

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲



هو الله الاحد

این مقاله ایست در مضمون رای صواب آرا بنثر و نظم

حضرت والد مرحوم

از تصنیف منیف ادیب اکمل عالم اجل حاوی فروع

و اصول جامع معقول و منقول عروة الوثقای

علم و هنر عالیشان والاگوهر ثانی حکیم لقمان محسن عالم

و عالمیان قدر فرمای صاحبکمالان حسان زمان خاقانی دوران

سلطان العلما و الشعرا عالیجناب فضیلتمآب آقا سید علی صاحب شوشتری

المتخلص به طوبی ادام الله و ابقاه وجزاه الله تعالی خیراً

فی الدین و الدنیا

آغاز رساله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الفصاحة و
البلاغة آیتین غیر منسوختین
للتصدیق بکل ما جاء به النبی
من الشریعة الغرا والسنة البیضا
وما انزل علیه من القرآن ما بین
الدفتین ونصلی ونسلم علی من

اضحت معجزاته کشریعته ناسخة
للادیان السالفة العامة غیر منسوخة
الی یوم القیامة محمد الذی هو شمس
فضل اظلته عن الشمس الغمامه و آله و
اصحابه بدور الامامه وصدور
الفخامه **وبعد** چون نظم و نثر
علئین آشیان - فردوس مکان - فردو
نشان - هروی سامان - سنائی لمعان
جامی بیان - نظیری تبیان - ظهیر فاریاب علم

وعرفان واحد اقرانه وامثاله - مولوی
عبد العلی المتخلّص به واله زاد الله
فی حسناته واسکنه بحبوحه جنّاته - بعد از جد
وافی وکد کافی فرزند رشید و دلبند سعید ش
نعم الخلف نعم السّلف فخر الاماجد مولوی
عبد الواجد از انتشار باجتماع و از انتثار بنظم
وانطباع درآورده و در ادای حقوقِ والدِ
خود این خدمتِ عظمیٰ و عبودیت کبریٰ را
عمده شمرده بنهایت کوشش واجتهاد

باستقلال واستبداد پای سعی فشرده برای
دیدنِ این جانب نیز نسخهٔ آورد وزنگِ
کدورتِ اشتیاقِ دیدن کلامش را که
مدتی بعید العهد بود از خاطر برد - دیدم گذشته
از وجوب ادای حقوقِ صداقت و رفاقت
سکوت از فصاحت وحصافت و رصافت
ورشاقتش از انصاف بعید است وکتمان
از معلومِ شهادت وشهادتِ معلومه
منذر بوعید است ومن یکتمها فانّما هو

آثم و کتمان قول الله من احدی الکبر و
کبری المآثم لهذا این دو کلمه تقریظش و جواباً پرداختم
و کوخه ترصیفی ازبرای کرخه و رصافه تعریفش
ساختم که معرفِ کلامم قولِ شارحِ حد و رسمِ
او گردد و پس از تصورِ موجب تصدیقِ دعاویم
در مساعی او آید اشهد بالله از تربیت
یافتگانِ حجرِ حجرات مدارسِ دکن از مدراس
تا حیدرآباد و از ینجا تا سائر بلاد کمتر کسی
کلامِ فارسی را باین پایهٔ کمال رسانیده

باشد حتّٰی تا دهلی و ملک العلمایش
غالباً ادای خسروانه دری اش را بپایهٔ
رخشندگی کوکبِ دری باسمانِ اعتلا کشاینده و
نشانیده باشد. باوجودِ تفرقِ بال و تمزقِ اثوابِ خیال
از دستبردِ ملال و کلال بسبب ابتلا بقلتِ مایهٔ معیشت
و کثرتِ عیال و اختلالِ احوال از اعتلای کم استعدادان
و نزولِ مستعدان بعبادت و هرِ خوان ختال۔

شعر

کطبیعة المیزان فی عاداته یضع الرواجح والنواقص یعتلی

مولوی عبد العلی واله را حیرتم که چه جوهر داشته
که درطیٔ کلماتِ یومیه آن نثرِ جهان کشائی و در
ضمنِ مشاعراتِ اتفاقیهٔ قومیه این نظم کذائی نوشته
که الحق میتوان سرمشقِ دیگر مشاقانِ دلکش دانست
و در ترویجش شخص شائق ترقی ساعی باشد تا توانست
بلکه اگر فارسی دانی ایرانی کلامِ این والهِ هندوستانی را بیند
ثالثِ میرزا کاظم والهِ اصفهانی و والهِ داغستانی
بکمالِ انسلاک او در ایشان این تثلیث را
گزیند گویا تاثیرِ لفظِ واله هست که باید

صاحب این تخلص بسیار نازک خیال باشد
و رقّتِ معانی را بدقّتِ مبانی مزدوج ساخته
هیئتِ ترکیبیه را تیشهٔ اندیشه در هر معنی رعنا
تراشد که از هر یک ازین واله های ثلاثه روایات
نازک بندی و آیاتِ دقیق پسندی متواتر
است و این یک ذخرِ آن اوایل در اواخر
است که هم بهره یاب از علوم است و هم
بهر باب مراعیِ تلایمِ منطوق و مفهوم فلهذا
تتبّع کلامش مغتنم است و از برای

غانمین نثاری ونظامی نظم ونثرش مغنم
است چراکه دراین زمانه ہمہ جا علوم
اغنامِ ذیاب اند واصواتِ محصّلین انعام
ذباب - نہایت غنیمت است که اینقدر
پارسے را وارسی کنند - وبپاسداریش
درِ پرسش وطلب را گاہی بزنند - حالاکه احتیاج
ریاست را ازدانستنِ پارسی مرفوع دانسته
اند - ونہ دانستن را اشاعه داده اند تا توانسته
اند - لیکن بمصداقِ حدیث شریف

لسان اهل الجنة العجمی ولسان
حملة العرش الفارسی شاید از فیاض علی
الاطلاق مددِ غیبی از عالمِ بالا برائے ترویج
ہمہ الّسنہ اسلامیہ بمنصّۂ ظہور واجتلا درآید
وسے باید در ریاساتِ قدیمۂ شاہیہ خصوصًا
ریاساتِ اسلامیه که فرامین وقوانین ودفاتر
وذخائرِ شان بلکه اصلاحِ معاد ومعاش
شان وانجاح مرامِ اثاث وریاشِ شان
ہمین زبان بوده تا بتوانند این زبانِ پارسی را

از دست ندہند - وبدستِ خود تیشہ
برپاے خود نزنند وَمَا علینا اِلّا البلاغ
والتادیہ بالا بلاغ پس امید کہ براے
بہتریٔ عواقبِ خویش تفکری - وبفتح
بصر و بصیرت تذکر و تبصری فرمایند - و
مصلحتِ خود را بمفسدۂ اقتضا آتِ حالیہ
از خاطر نہ زدایند فلا ینبئك مثل بصیر
ولا ینبئك مثل خبیر -
مراد از نظم و نثر دو شاہدِ عادل برکمال

استعداد است ورنہ دعوی تنسیقاتِ
خیالیہ و ترشیقاتِ بالیہ از عقلا بکمالِ استبعاد
است پس نشر مطاوی امثال **این**
کتابِ فصاحت محتوے و
بلاغت منطوی صرف بفوائدی علیہ و
عوائدی سنیہ است کہ در دین و دنیا ہر دو
بکار آید نہ صرف زباندانی کہ در فضیلت
بحکمِ فضلہ در کلام گراید -
اگرچہ دانستن ہر زبانے خود فی حد ذاتہ

کمالی است ربّانی بلکه هر زبانے براسه
انسانی وکل لسان فی الحقیقه انسان
با این همه کمالاتِ نفسانیه را بنی نوع انسانیه
گذشته از فوایدِ حالیه و آنیه و عوایدِ زمانیه
و مکانیه از مزایای جمیله شمرده اند و عقلا
قوّهٔ ناطقه ممیّزه للغایات را بمیزانِ منطق سنجیده
و از برآورده هاے مقدارِ متکلم آورده اند -
فرزندِ دلبندی که مخبر از صدق اصل و مخبر
است همین کلام است و بنیاد دیکه بهرور

دهور از بارش و آفتاب بگذشتن اعصار خراب
نشود همین بیانِ بلاغت نظام است -
فجزاه الله خیرًا عن الاسلام انه ولی
الانعام والاکرام المتولهته فی ذاته الافهام
و وفق الله المسلمین لتحصیل الفوائد و
تاصیل القواعد واحتساب الازمنه
واکتساب الالسنه ورفض التعطیل
وفرض التحصیل انه قاضی الحاجات
وسامع الدعوات -

کتب ذلک اقل السادات والعلماء
الاسلامیّه الداعی لدوام الدّولة
الآصفیّه النّظامیّه علی بن ابوالحسن
الموسوی الشوستری ـ فقط

تمّت

در مطبع فخر نظامی واقع حیدرآباد دکن بازار چھتّا
باہتمام وزیر علی مالک مطبع چاپ گردید
۱۱ر ذیقعده سنه ۱۳۱۲ ہجری

فقط

ہُو الغفور

تواریخ وفات حضرت والہ مرحوم از افکار آبدار شعرای عظام و اساتذہ بلند مقام

قطعہ بزبان اُردو

از حکیم سیّد فرخندہ علی صاحب متخلّص بہ طاہر محافظ دفتر مجلس مالگزاری سرکار عالی

عازم جنّت ہو جب والہِ حُسنِ سخن — شاعِ فخرِ اجلّہ مولوی عبد العلی
کی رقم تاریخ طاہر نے سُن ای عبد الولی — بیت جنّت میں ہیں قبلہ مولوی عبد العلی

قطعہ از غلام قادر صاحب گرامی تخلّص شاعِ خاص حُضور پر نور مدظلہ العالی

والہ آن فخرِ خطّہ مدراس — ای گرامی نگر ندانی مُرد
باہمہ دانیش توان گفتن — در دکن انوری ثانی مُرد
آب و رنگ سخن نماند افسوس — بلبل گلبن معانی مُرد
در سخن ہمنواے من اُو بود — آوخ آوخ کہ یار جانی مُرد
دفتر و خامہ را آب انداز — کان شہنشاہِ خوش بیانی مُرد

سال مرگش ز روی ماتم چیست	شاه اقلیم نکته دانی مرد ۱۳۱۱

رباعی مستزاد از مولوی صدیق حسن صاحب عاشق تخلص مدرس مدرسة العالیه سرکار عالی

فردوسی عهد خویش واله زجهان	رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان	داد اله
عاشق سنه وفات آن پاک نهاد	جست سروش
گفتا واله شد از جهان سوی جنان	طاب ثراه ۱۳۱۱

ایضاً قطعه

چو فردوسی عهد خویش واله	شده از دار فانی راحل خلد
سنش را جستم ای عاشق هاتف	ندا در داد واله داخل خلد ۱۳۱۱

تواریخ وفات از دیگر تاریخ گویان سخندان و شاعران شیرین بیان

قطعه

از میر تراب علی صاحب زور تخلص محافظ دفتر خزانه عامره سرکار عالی

رشک فردوسی دنیا رفت چون سوی بقا	شد بلند آواز تحسین صدای زه بخلد
گفت تاریخ وفاتش هاتف غیبی به زور	از جهان پاکیزه شد عبد العلی واله بخلد ۱۳۱۱

قطعه از سید احمد حسین صاحب احمد تخلص فرزند ارجمند نواب غوث نواز جنگ بهادر مرحوم

بود عبد العلی واله ما	هم نظیر ظهوری و طغرا
گفت تاریخ رحلتش احمد	از جهان رفت قابل یکتا ۱۳۱۱

قطعه از میرزا محمد تقی صاحب تقی تخلص شاگرد حضرت طوبی صاحب شوشتری

چون هوای دیدن فردوس در سر داشته	بست از دار فنا عبد العلی رخت سفر
گفت تاریخ وفاتش ملهم غیبم تقی	جان بحق تسلیم کرده واله عالی گهر ۱۳۱۱

قطعه از حکیم سید غلام دستگیر صاحب مسعود تخلص -

آه عبد العلی واله چون	گهر آسا بخاک رو بنهفت
حسرتانه بفکر شد مسعود	گوهر رحلتش چه باید سفت
سال فوتش فلک ز روی جنان	از جهان شد سخن طرازی گفت ۱۳۱۱ هجری

تمام شد تواریخ وفات

تواریخ چاپ شدن دیوان حضرت والہ مرحوم

قطعه از مولوی صدیق حسن صاحب عاشق تخلّص

رسیده نویدی چگونه نوید — کز و منشرح قلب محزون بود
که دیوان واله شده منطبع — چه دیوان که از وصف افزون بود
بهر لفظ او تعبیه حسن و عشق — تو گوئی که لیلی و مجنون بود
مصفّا زمینش چنان مرتفع — که در جنب او گرد گردون بود
چه دیوان گلستان پیراسته — که هر مصرعش سحر موزون بود
غزل در غزل تخته تخته بهار — بگل های مضمون که مشحون بود
بهارست سرجوش تحت سنش — چه دیوان که گلزار مضمون بود.

سنه ۱۳۱۲ هجری

قطعات از سید احمد حسین صاحب احمد تخلص فرزند نواب غوث نواز جنگ بهادر

بود واله بعصر خود استاد — زانکه هر شعر او بود حالی
سال طبع کلامش احمد گفت — رشک اشعار صایب و عالی

وله

احمد چه گویم در جمله عالم — مطبوع دل هاست گفتار واله
تاریخ طبعش وه چه لطیف ست — با لطف و شیرین اشعار واله
۱۳۱۲

وله

دیوان واله شد چون مرتب — فکرش که سیر نه آسمانهاست
احمد بگفتا تاریخ مطبوع — اشعار واله مقبول جانهاست

قطعه از میرزا محمد تقی صاحب تقی تخلص شاگرد حضرت طوبیٰ

بگفتم آفرین بر نظم و ناظم — چو از انصاف دیدم نظم واله
کشد نقشش بهر جا دهن دل — کند تسخیر هر دم نظم واله
فزاید وجد و فرحت بهر عارف — زداید انده و غم نظم واله
فصاحت با بلاغت هر دو پیداست — ز نثر دلکش و هم نظم واله
فصیحان راست همراز و هم آواز — بلیغان راست همدم نظم واله
برای اهل معنی نوشدار وست — ز بهر حاسدان سم نظم واله
ز بس سنجیده و فهمیده گفته است — بود دیگر مسلّم نظم واله
بماند حاسدش چون نقش دیوار — کند آنگونه ابکم نظم واله

نقی گوید بدیہہ سال طبعش | بود مطبوع عالم نظم والہ
۱۳۱۲ھ

قطعات از حکیم سید غلام دستگیر صاحب مسعود تخلص

والہ ہم طبیعت صائب | اوج فکرش شنیدنی دارد
سخنش ہست نوعروس خیال | جلوہ اش جان دمیدنی دارد
بلبل لفظ عاشق معنی است | گل مضمون چیدنی دارد
صورت نثر طایری نظمش | پر و بال پریدنی دارد
فکر کردم بہ نقش تاریخش | نقش زیبا کشیدنی دارد
سال دلکش برآمد این مسعود | جلوہ مفت است دیدنی دارد
۱۳۱۲ھ

وَلہٗ

بیادگار چو عبد العلیٰ والہ ما | گذاشت گوہر اشعار بہر جلوہ چہ مفت
ز روی طبع عطارد چہ خوش سنش مسعود | بلیغ آمدہ جملہ کلام والہ گفت
۱۳۱۲ھ

قطعہ از امیر الشعرا امیر اللہ خان صاحب امیر تخلص

گوہر فکر صاحب تصنیف | چون نگویم کہ بحر زخار است
بحر طبع روان او بہ سخن | ہمچو بحر سخن گہربار است
وہ چہ اعجاز نظم او دارد | واہ نثرش چہ سحر آثار است

ہر کہ بیند ز اہل ہند و عجم | والہ نثر ہست و اشعار است

طبع این ہر دو را دو تا تاریخ
نغمہ ریز و لطیف الانظار است
۱۳۱۲ھ ۱۳۱۲ھ

قطعات بزبان اردو از منشی فیض محمد خان صاحب ضا ریحانی ملازم دار الطبع سرکار عالی

رشحہ کلک والہ مرحوم | اک زمانہ کو ہے بدل مرغوب
طبع کا سال بھی ہے برجستہ | خوب لکھا ہوا چھپا بھی خوب
۱۳۱۲ھ

ایضاً

دیوان جناب والہ مرحوم کا چھپا | سچ تو یہ ہے زبان فصیح و بلیغ ہے
سنکر یہی زبان سے اہل کمال کے | تاریخ لکھ۔ زبان فصیح و بلیغ ہے
۱۳۱۲ھ

تمام شد تواریخ

التماس

در آخرِ این تواریخ اینقدر التماس منجملۂ واجبات است که بزرگانی و دوستانی که تواریخ مذکورۂ وفات و طبعِ دیوان را تحریر و ترسیل فرمودند ما هر دو برادر شکریۂ آنحضرات و کرمفرمایان را بجان و دل بجامی آریم و ممنونِ منتِ اوشان میباشیم جزاهم اللّٰه خیراً فی الدارین آمین۔

ملتمس

خاکسارانِ نیازمند

محمد عبد الولی و محمد عبد الواجد عفی عنهما

هو العزیز

دیباچه

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

مخفی و محتجب مباد که این دیوانِ افاضت بنیان در عهدِ حیاتِ حضرت قبله گاهی مرحوم و مغفور حسبِ فرمانِ واجب الاذعانِ آنحضرت و نیز بذوق و شوقِ فراوانِ این بنده بدست و قلم در نسخِ جداگانه مُدوّن و مجتمع شده بود و لیکن غیر مُردّف و نامُرتّب و سوای آن برخی پرچهارا نا نوشته نگاهداشته بودم تا بروقتِ فرصت نویسم اکنون که بعدِ وفات وقتِ چاپ آمد بنهایتِ جانفشانی و عرق ریزی و دلسوزی شبارزوی همه غزلیات

را مُردّف و جملهٔ قصاید و قطعات وغیره را مرتب کردم و دراین کتاب فراهم آوردم
نام این دیوان را چمنستان بهشت نهادم این نام تاریخ اختتامِ دیوان و سنه
ارتحال آن حضرت علیه الرحمه هم دارد و پس از رحلتِ آنحضرت بخاطر فاتر این بندهٔ
مستهام وارد شده است۔ همگی ابیات واشعار از قصیده و مرثیه و قطعه و غزل
و رباعی و متفرق که دراین دیوان فراهم آمده اند سه هزار و سیصد و چهل و هشت
(۳۳۴۸) بیت میشوند و هفت بندِ یک مخمس است فقط ۱۵ ذی حجه ۱۳۱۲ هجری

الراقم محمد عبدالواجد عفی عنه مددگار اول

فارسی گورنمنٹ هائی اسکول چادرگهاٹ

واقع حیدرآباد دکن

هُوالرّحیم

صحت نامهٔ دیوانِ وَالِهٗ

خیلی افسوس است که از عدم توجه بسوی صحت پروف ها در ابتدا هشتاد
غلطِ کتابت درین نامه واقع شده گزارش بصد شرمساری بخدمت مطالعه کنندگان
و خوانندگانِ این دیوان آنکه اوّلاً زحمت کشیده مطابق و موافق صحت نامهٔ ذیل
تصحیحِ آن اغلاط را فرمایند بعد درخوانند و مطالعه نمایند فقط واجد عفی عنه۔

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	۲	صلّی	صَلِّ	۵	۹	۲	زری	زرُوی
۲	۲	۵	روش	روشن	۶	″	۱۵	ستت	دستت
۳	۷	۳	یا	با	۷	۱۳	۱	تاسرِ	تا بسر
۴	۸	۲	گیسی	گیتی	۸	۱۴	۱۴	دلخستیگان	دلخستگان

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٩	١٤	١٥	ازرندگی	اززندگی	٢٣	٢٦	٨	بار	باز
١٠	١٦	٦	تقال	مقام	٢٤	٣٠	٨	کفتی	گفتی
١١	١٧	١٣	خوباب	خونناب	٢٥	٣٢	٣	ازآن	ازان
١٢	١٨	١	ازآن	ازان	٢٦	٣٣	٦	کفتار	گفتار
١٣	١٨	٩	نگینه	بگینهٔ	٢٧	٣٦	٦	میرزائی	میرزای
١٤	١٩	٥	ازآن	ازان	٢٨	٣٧	٤	بنار	بناز
١٥	١٩	١٢	زنکار	زنگار	٢٩	٣٧	٩	خوشنوشیان	خوشنویسان
١٦	١٩	١٤	مضار	مضمار	٣٠	٣٨	٧	ساحق	ساچق
١٧	٢٠	٤	مجو	محو	٣١	٣٨	٧	ار	از
١٨	٢٠	٥	کشت	گشتَ	٣٢	٤٠	١	کرمت	مکرمت
١٩	٢١	١٥	لعقل	به عقل	٣٣	٤١	١٠	دلنسیم	دکنیم
٢٠	٢١	١٥	بج	به برج	٣٤	٤٢	١	پرتور	پرنور
٢١	٢٢	٢	ربهرام	زبهرام	٣٥	٤٢	٨	جاد	باد
٢٢	٢٣	١٠	ترلزل	تزلزل	٣٦	٤٥	٤	نشیم	نشینم

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٧	٤٦	٦	ازاین	ازین	٥١	١٠٢	١٣	برکشم	برکشیم
٣٨	٤٧	٦	گرداندنش	گرداندیش	٥٢	١٠٧	٧	زعای	زدعای
٣٩	٥٠	٦	سرکارا	سرکاررا	٥٣	١١٩	٥	گذری	بگذری
٤٠	٥٠	٩	عقل	فضل	٥٤	١٢١	٥	بجاگستر	نجاگستر
٤١	٥٥	١١	لائق	لایق	٥٥	١٣١	١	روش	روشن
٤٢	٥٦	١٥	سُتیر	سُتیز	٥٦	١٣٧	١٢	خورری	خوری
٤٣	٥٨	١٠	بهرجائی	بهرحالی	٥٧	١٤٨	١	بیما	بیمار
٤٤	٦٢	١٠	بشنور	بشنوز	٥٨	١٥١	٩	عُذر	غَدر
٤٥	٦٢	١٤	ترویج	تزویج	٥٩	١٦٩	٩	زبر	زیر
٤٦	٦٤	١٥	فخراست	فخرنست	٦٠	١٨٦	٦	نتوشتم	ننوشتم
٤٧	٦٦	٨	ساحق	ساچق	٦١	١٨٧	١٢	چخج	چرخ
٤٨	٧٥	٣	تکریم وایجا	تکریم وایجاد	٦٢	١٩٢	٥	حسن	احسن
٤٩	٨٤	١١	مسمی	مسمی	٦٣	١٩٣	١٣	بجشد	بخشد
٥٠	٨٧	٤	سینه	سیه	٦٤	١٩٦	٦	دربسیت	درو بسیت

تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح	تعداد	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٥	٢٢٦	٣	علُی قبره	وعلُی قبره	٧٣	٢٦٤	١	بیاردی	بیازوی
٦٦	٢٤٢	١	گردید	گردید	٧٤	٢٦٧	١٢	حجاب	حجاب
٦٧	٢٤٥	٥	گدا	گدا	٧٥	٢٧٠	١	بعهد	بعبد
٦٨	٢٤٨	١٢	یافوج	یاجُوج	٧٦	٢٧٠	١٣	شده	شد
٦٩	٢٥٦	١٣	سکال	سگال	٧٧	٢٧٠	١٤	گفت	گفتا
٧٠	٢٥٧	٦	لعض	بغض	٧٨	٢٧٧	١٥	عرصۀ	عرصه
٧١	٢٥٨	٢	شعاعت	شجاعت	٧٩	٢٧٧	١٥	باطع	باطالع
٧٢	٢٦٠	٩	زوده	زدوده	٨٠	٢٧٩	٥	رنک	رنگ

تمت بالخیر

اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً

الحمد للّٰہ دیوان فصاحت بنیان و بلاغت عنوان اعنی

دیوانِ والہ

موسوم باسمِ تاریخی

چمنستان بہشت

سنہ ١٣١١ھ

مشتمل بر قصائد و مراثی و قطعات و غزلیات و رباعیات وغیرہ از افکارِ ابکار اوستاد سخن همپایۀ خسرو و سعدی حضرت مرحوم و مغفور مولانا مولوی محمد عبد العلی المتخلص والہ دکنی حیدرآبادی صدر مدرس فارسی مدرسۃ العالیہ و دار العلوم و نظام کالج حیدرآباد فرخندہ بنیاد حفظہ اللّٰہ الی یوم التناد و اوستاد وزیرزادگان اعنی نواب لایق علیخان بہادر و نواب سعادت علیخان بہادر غفر اللّٰہ لہما و مصنف کتاب مستطاب گلستانِ نثر وغیرہ در مطبع مشہورِ زمن مفید دکن حیدرآباد دکن بقالب طبع درآمد

سہ

سخن حضرت والہ چو لطهران بود ٭ تحفۀ تازہ دلخواہ ازین خوشتر نیست

بار اول ٥٠٠ جلد



بسم الله الرحمن الرحیم

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ سَیِّدِنَا وَ مَوْلَانَا مُحَمَّدٍ وَّ عَلیٰ اٰلِ سَیِّدِنَا وَ مَوْلٰنَا مُحَمَّدٍ وَّ بَارِکْ وَ سَلِّمْ

قصائد

قصیده (۱) در نعت حضرت سرور عالم صلی الله علیه و اله و سلم

ای شمع هدی ای مه تابان مدینه … عالم ز تو روشن چو شبستان مدینه
حسنت مدنی آمد و گوئی ز ازل بود … خوبی و ملاحت همه از آن مدینه
از حسن تو پیدا دو جهان گشت و از این روی … یک ذره برون نیست ز احسان مدینه
سودائی عشق تو ببازار جهانند … صد یوسف مصر ای مه کنعان مدینه
بر حسن بتان جمله خط نسخ کشیده … رخسار تو ای صاحب قرآن مدینه
حسن تو ز ادراک فزون بود نوشتند … تفسیر خط و خال تو فرقان مدینه

معلوم شد از علم لدنی شرف تو … ای امی گویای دبستان مدینه
شد کعبه سیه پوش ازاین غم که نگردید … همچون دل عشاق تو قربان مدینه
یعقوب صفت دیده دین ساخته روشن … اعجاز تو ای یوسف کنعان مدینه
شق همچو کتان گشت جگر ماه فلک را … از دست تو ای ماه درخشان مدینه
چون قامت موزون تو تا حشر نخیزد … یک مصرع برجسته ز دیوان مدینه
خاتم به بغل خاسته از مهر نبوت … تا گوهر تو خاسته از کان مدینه
با جاه تو اورنگ سلیمان پر مور است … ای شاه رسل خاتم ذیشان مدینه
شد بی تو جهان سایه صفت قالب بیجان … ای پیکر بی سایه تو جان مدینه
خورشید قیامت بافق تیغ کشیده است … وقت است کنی جلوه ز ایوان مدینه
شد نال قلم در کف اندیشه رگ گل … از معجزه وصف گلستان مدینه
روی تو گل و روح امین بلبل شیدا … پیدا از گل تست بهاران مدینه
بالید بصد ناز بخود گلشن هستی … از جلوه ات ای سرو خرامان مدینه
فردوس و ماند ز گل داغ محبت … نازم بهوای چمنستان مدینه
آشفته آن زلف سمن سا ست دماغم … کو نکهتی از سنبل و ریحان مدینه
کو بخت که همسنگ شوم کوهِ اُحُد را … پائے شکنم در تهِ دامان مدینه

دارم طمع از بیرارس جرعۀ آبی
کاتش بدلم ریخته ہجران مدینه

چون ناقه صفت قافله سرمست نگردد
شوق است حُدی خوان بیابان مدینه

چسپید لب من بہم از شہدِ حلاوت
گویا که سخن میزنم از شان مدینه

سودا زده ام ساخته آن وادی صفرا
مجنون صفتم کرده بیابان مدینه

تا چند کنم چاک گریبان صبوری
دستم برسانید بدامان مدینه

گیرائی او باز کشد دامنِ دل را
یارب مژہ کیست مغیلانِ مدینه

گلگونه پی عارضِ حوران بہشت است
گردیکه برو بند زبستان مدینه

لم گو سخن از چشم بتان با من مجنون
والهِ شده ام صید غزالان مدینه

قصیده (۲)

زمزمۀ ستایش تبقریب عیدِ عودِ بندگان عالی
حضور پرنور از جشن موفور السرور دہلی۔

عالم از بادِ بهاری شد چمن
شد چمن از مقدم سلطان دکن

حبذا سلطان که از لطف خداست
ذاتِ او چون نام محبوب زمن

حبذا ملک دکن کز انتظام
احسن است امروز وی بود ارحسن

ہر که نیکو بنگرد در کار ملک
بنگرد روی یقین در حسن ظن

شد دکن رشک بدخشان و زمیست
آب گردد گر عقیق اندر یمن

شاه از جشن شہنشاه آمده
شاد چون صبحی که آید در وطن

پیر کنعان صباح عیش را
جای بوی یوسف دمید از پیرہن

شد چراغان شہر امشب ساقیا
ساغر می کن چراغ انجمن

در تماشای چراغان چرخ را
کہکشان دستی ست در زیر ذقن

زلف بکشا بر رخ ایساقی که شاه
کرده راہی طی چو زلف پرشکن

زہره کردار از طرب پائی بکوب
مست وار از سرخوشی دستی بزن

گل صفت باید کنون خندان شدن
لاله سان باید کنون ساغر زدن

ابر را از مقدم شه فیض باد
میدمد اینک چمن از ہر دمن

باغ را آمد تو گوئی نو بہار
ملک را آمد تو گوئی جان بتن

جای آن دارد که از جان ہا کنند
فرش راه شاه نسرین و سمن

جای آن دارد که خوبان آب را
در رہش پاشند از چاه ذقن

شد فلک را بعد چندین آرزو
خاک راه شه عبیر پیرہن

گرد موکب راه آورد صباست
تاختن زین پس نخواہد تاختن

ای خوشا سلطان که کم دارد بیاد	شاه نوئیسنی چو او چرخ کهن
آنکه از تاثیر نام نیک او	گشته چون رخسار خوبان علم وفن
آنکه از تاثیر عدل و داد او	چرخ میگردد بکام مرد و زن
نفحهٔ از باغ لطفش هشت خلد	شمهٔ از عطر خلقش صد ختن
جاه نازد بر سجود درگهش	آنچنان کز سجدهٔ بت برهمن
درگهش با ماه میگوید که هان	تو بلند از روی جاهی یا که من
عالم از بهر مبارکباد شاه	کرده وا از عین خود گویا دهن
لب فرو بندم که در توصیف شاه	خامهٔ مدح است الکن بی سخن
خود دبیر چرخ اینجا عاجز است	همچو آن موریکه افتد در لگن
رایت و اسپی کرامت ساخته ق	شاه را شاهنشه جم انجمن
تا بود او را نشان سر بر فلک	تا بود او را فلک زیر رسن
هم سپاس پادشه سازیم ادا	هم سپاس کردگار ذوالمنن
عمر سلطان همعنان هفت پیر	باد یارب از طفیل پنجتن
باد هر یک روز از وی صد شهور	باد هر یک شهر از وی صد قرن
باد دولت مملکت در مملکت	باد عشرت انجمن در انجمن

سال مقدم را بدین سان یافته	تا شده واله فرو در خویشتن

میمنت بین جلوه آرا در جلو
یا معلی مقدم شاه دکن
۱۲۹۳ه

قصیده (۳)

ایضاً

جشن دهلی دید و آمد شهریار	شهر را آمد عجب رونق بکار
هم بود مطلوب جشن قیصری	هم بود محبوب شاه نامدار
قیصری زیبد پی وکٹوریه	شهریاری از پی این کامگار
ملک را آمد تو گوئی جان بتن	باغ را آمد تو گوئی نوبهار
گوئیا ابر ست گرد راه شاه	کو سراسر شسته از دلها غبار
از می عشرت جهان گلگل شگفت	وز چراغان گشت گیتی لاله زار
ساقیا پر کن دمادم جام می	زانکه دلها شد تهی از انتظار
هم سپاس پادشه سازیم ادا	هم مبارکباد این والاتبار
چون ثنای شاه را نتوان نوشت	ایدل از بهر دعا دستی برآر
تا جهان افروز باشد ماه و مهر	برفراز گنبد نیلی حصار

مهر و ماه عمر و جاه پادشاه — باد در برج شرف بر یک قرار
هم امیرش باد در گیتی کبیر — هم وزیرش باد صاحب اختیار
باشد این برگزیدهٔ الطاف حق — باشد آن شمسی ز مهر کردگار

بی سر اطناب سال مقدم است
مقدم مالک رقاب شهریار
۱۲۹۳ھ

قصیده (۴)

چکامه ستایش بتقریب بازگشت عالیجناب نواب مختار الملک سر سالار جنگ از سفر یورپ

ز سیر ملک یورپ آصف جم اقتدار آمد — تو گوئی باز جاه هند از یورپ بیار آمد
کنون زیر نگین آمد دکن را ملک جم گوئی — که مختار دکن آمد وزیر نامدار آمد
دخان آسا فلک از رشک گردون خانی سوخت — که شلش آفتابی بر سر گردون سوار آمد
نگاهی سرمهٔ فصل بهارانی شب عیدی — چها از گرد راه او بچشم انتظار آمد
دمادم ساقیا شیرین شراب پرتگالی ده — که این می امشب از دستت بکامم خوشگوار آمد
خطاب تازه حاصل کرد از شاهنشه لندن — همانا ملک جم زیر نگین آن نامدار آمد
سحرگاهان در آمد چون اثر از درگه رحمت — بحمد الله دعاهای سحرخیزان بکار آمد

ز آسیبی که پایش را رسیده عاقلان دانند — کز و پامالی و واماندگی این دیار آمد
اگر شد پای او رنجه ز فرط پامردی ها — مر او را پایه بر گردون ز ری اعتبار آمد
برآر از بهر او دست و برآر از جیب خود سر را — دلا مطلب برار آمد کرت مطلب برار آمد
چو او رفت از دکن صبر و تسلی رفت از دلها — چو او آمد دکن را مقصد دل در کنار آمد
بیا ای ساقی مهوش بزم اکنون که هجران رفت — برو ای درد تنهائی ز دل امشب که یار آمد
برین آمد شدن صد لوحش الله هردمی باشد — چو شد با فرو تمکین شد چو آمد با وقار آمد
ز دل در دیده جا دادند از عین رضا او را — چو با حکام چشم آصف دوران دوچار آمد
در آمد قطره زن ابرو ره او را بزد آبی — دمی کز گرد ره آن غیرت ابر بهار آمد
بیا ساقی دگر با خود قرار دلربائی ده — که بر جا آمده دلها و دلها را قرار آمد
تو گوئی شرم بخششهای آصف آب بنمودش — که ابر ایستاده بار دیگر قطره بار آمد
برو ای شام ناکامی که روی تو سیه بادا — که آمد صبح امید و وزیر کامگار آمد
صفا هرگز نخیزد از غبار و این عجب باشد — که از گرد رهش دلهای خلقی بی غبار آمد
بود نامش علی و شو کتش تیغ دو سر آری — چو او آمد پی دین نصرت آمد اقتدار آمد
خدایا زیر ظل سایهٔ خود عمر و اقبالش — بده چندانکه گوید چرخ بیرون از شمار آمد

تو مجبوری چه آید واله از دستت بجز تسلیم

باد بگذار کار خود که صاحب اختیار آمد

قصیده (۵)

بجهتهٔ مهاراجهٔ عالی تبار والا اقتدار راجه کشن پرشاد پیشکار شهریار دکن دام مجده و ملکهٗ

رسید از بوستان باد بهاری — رساند اینک نوید کامگاری

بصبح آرزو شد دیده روشن — پس از بیداری و اختر شماری

بحمد الله که بخت خفته بیدار — دکن را شد بعین انتظاری

عذار دلکش عذرای مقصود — چو مه شد طالع از مهد تواری

بمرکز حق گرفت آرام و اینک — فلک آمد براه حق گزاری

کشن پرشاد راجه شد مقرر — ز لطف شه بکار پیشکاری

بشد از پیشکاری کار او پیش — بوالا آستان شهریاری

شد این عهده از او یکسر معزز — معزز شد چو او زین عهده داری

عروج طالع او مهر آسا — به پیل آسمان بر زد عماری

چو بر کالسکه اش بینی ندانی — که گردون و مه است این یا سواری

شکوهش هست کوهی کاسمان را — چو کاهی نیست پیشش پایداری

بجود بالد ز کلک او عطارد — بنازد مهر هم بر مهرداری

اگرچه لازم این عهده آمد — سراسر فخر و وقع و بردباری

ولی این راجه تا چرخش صدف شد — یتیم آمد درش از خاکساری

بزرگی ذات او را خاندانی ست — که دریا راست ذاتی بیکناری

الا ای راجه عدلت را خبر نیست — که ظلم دهر بر ما گشته ساری

غبار خاکساران تو رفته — بکام اهل کین بر باد خواری

تو راجه ما کسان را گشته راجی — تو گل ما خار زاری دلفگاری

خلوص ما مگر گشتت فراموش — که هیچ از مخلصان یادی نیاری

رواداری که چندین دور باشیم — اگر ما را از نزدیکان شماری

ز مهرت همچو شبنم چشم داریم — بری ما را بوالا اقتداری

ازانت جز و خدمت لفظ پیش است — که پس افتادگان را پیش آری

گمارد بخت بر تقدیم همت — بهر کاری که همت برگماری

[قطعه] هنر در بوته گردون زری هست — سراپا آب از کامل عیاری

امید است از محک امتحانت — که این زر را ازین خجلت برآری

[قطعه] اگرچه در جهان هم نرم عنقاست — صداقت کیشی و نیکو شعاری

ولی عهدم باین دو وصف معهود	بود چون عهدهٔ ت با استواری
اگرچه مجد آید از اب و جد	ولکن لیس منهم افتخاری
تری جیب قلم را دانی از چیست	کشید از فکر مدحش شرمساری
قلم بشکن زبان بر بند و اله	چو مدحش را نوشتن می نیاری
گزار اول تو آنرا با دل خویش	باو گر تهنیت را میگزاری
دعایش گو که اصل مدعا هست	دعا گفتن بصدق و سوز و زاری
الهی تا دکن آباد باشد	کشن پرشاد را پرشاد داری
تخلص شاد و جز و نام او شاد	دو عالم شادیش با سازواری
وجودش باد شمع انجمن ها	چنانکه ماه باشد در دراری
پئی تاریخ این فرخنده عهده	ولا گر حرف ابجد می شماری

شود پیشت سنش روشن چو آمد
قرین رای بروشن پیشکاری ۱۳ھ

قصیده (۶)

در مدح نواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ
بتقریب جلسهٔ امتحان دار العلوم

تا بسر باده کشتی چشم ترا می بینم	سرنگون کاسهٔ نرگس ز حیا می بینم
تا زمی دی تو گلگل بگلستان شگفت	لاله داغیست که در جان صبا می بینم
تا قدت ریخته در صحن چمن رنگ خرام	قمری و سرو بهم رفته ز جا می بینم
با کلم زر و زجرانیست که هنگامه حشر	پیش بالای تو افتاده ز پا می بینم
از نگاهت نه همین ناز و ادا بینم و بس	عشق داند که بهر شیوه چها می بینم
کی بدل عشق خط سبز تو پنهان ماند	مشک را بوی نهفتن ز خطا می بینم
خلق بیزار ز دیدار من و من ز خلق	آری اینها همه از روی شما می بینم
کشد دل بسوی سرو روانم در باغ	قامت عیش بهجر تو دو تا می بینم
کی بود اینکه کند ناقهٔ مطلوب گذر	گوش دل وقف بر آواز درا می بینم
همره محمل جانان دل و شیون اینجا	از جرس ناله درین راه جدا می بینم
یار ترسم که پشیمان شود از کرده خویش	یاوری مستعد از بهر جزا می بینم
یاوری او گر آنکه فلک در دورش	از پئی خسته دلان کامروا می بینم
ای شهاب فلک مجد و صدارت که ترا	سر بسر خیل ملک محو ثنا می بینم
بندهٔ پیر دعاگوی در دولت تو	صبح را با همگی صدق و صفا می بینم
در میان تو و خورشید ز روی رجات	فرق چندانکه ز خور تا بسها می بینم

رشک خورشیدی و نجمم همه گر دیو راست
حاجت خویش ز روی تو روا می بینم

اینک از مقدمت ای اختر علم و دانش
پایه بر چرخ دوم مدرسه را می بینم

صدر این مدرسه ام معتمدت ساخته لیک
قدر و تنخواه نه خود را بسزا می بینم

معتمد را همه تن علم و هنر میدانم
معتمد را همه تن عقل و ذکا می بینم

معتمد هست ترا عین عنایت چون است
خویشتن را همه در عین عنا می بینم

صاحبا زان همه جوهر که بود طبع مرا
خویش را خاک ره اهل و فا می بینم

درخور این صفتم خدمت وافی فرمای
که ترا قدر شناس غربا می بینم

غیر والله که بود چشم امیدش بتو باز
با همه کس نگه لطف ترا می بینم

وارد ست حق بسر اهل دکن پاینده
سایه ات بر سر این قوم هما می بینم

قصیده (۷)

ایضاً بتقریب جلسه امتحان مدرسهٔ تعلیم المعلمین

ببیند ز بخت راهنمون علم یاوری
روزیکه رو بسوی دبستان تو آوری

کی میشوی ز پرسش دلخستگان بری
مهر است و سینهٔ تو چو آئینه دپری

ای آنکه هست دانش و فرهنگ راز تو
از زندگی و پایه شناسی و برتری

گر دانش است زر تو محک عیار او
گر جوهر است عقل هم او را تو جوهری

جوهر شناس مرد هنرور توئی بلی
جوهر شناسی ست گل پاک گوهری

اول جناب آصف مختار ملک ماست
کو علم را نهاد بسر تاج سروری

فخر از وجود او نه همین اختیار راست
نازان بجود اوست جهان مخیّری

دانشوری ندیده چو او چشم روزگار
نیک اختری ندیده چو او ماه و مشتری

مردانه که چون دم شمشیر هر دم است
در ریز در ستایش عزمش بهادری

ارزش نیافت حاصل این مزرعه تمام
یک جو به پیش همت او از محقری

تو انجمن همت او را کنار یافت
صد سال اگر سپهر نماید شناوری

از یاد کس نرفت مگر پیش رافتش
حرف عطوفت پدر و مهر مادری

تقبیل درگهش سبب مقبلی بود
تدبیر او شفاست پی رنج مدبری

تا دور چرخ اختر آن نیّر شرف
تابنده باد از افق جاه و داوری

چون او ندیده اند حکیمی به بر و بحر
جغرافیان مرحلهٔ خشکی و تری

سر سبزی ریاض ریاضی درین سوا
زین به ندیده دیدهٔ این چرخ چنبری

گر منکرند نرگس و گل این حدیث را
یا کوری است علت انکار یا کری

نازم نظم معتمد ذی عنایتت
او صاحب هنر تو هنرمند پروری

زان بوستان عاطفت و خلق هر نفس | بادا مشام کام جهان را معطری
اڈورڈس صاحب آنکه درین خطهٔ دکن | نازد بحسن تربیت او هنروری
یعقوب خان ما که مکمن علم و خلق | او را رسیدی ار برسیدی پیمبری
وان لالهٔ ستوده کیاست که کاتبش | چون کهتری اعتراف نماید به کهتری
پنتول رام او که رالش بود سلیم | بالاجی آنکه بالد از و سحر سامری
هر پنج اوستاد چه خونها که خورده اند | ای دل درین مقال ز انصاف نگذری
اعجاز تربیت اگر این است میکند | شاگرد کمترین بفلاطون برابری
در دست اهل علم چو خاک درت فتد | قارون شوند از عمل کیمیا گری
پیر فلک چه دم زند از عقل پیش تو | با عقل او این چه کند طفل همری
اکبر شه ار شدی بکیاست ترا طرف | گفتی که اصغرم من و الحق تو اکبری
گر وصف سربلندیت از آسمان بود | سنجد خرد که نیست بجز فکر سرسرے
خورشید خاوری بنماید برابرت | چون ذره در برابر خورشید خاوری
صدرا منم بروی زمین کز مدیح تو | مدّاح من بزیر زمین است انوری
شعر مرا گوهر شهوار میخرند | از بسکه سفته ام بمدیحت در دری
اینها همه ز تست وگرنه چو من یکی | کجمج بیان چه لاف زند از سخنوری

ای یاور زمانه وای صدر نامدار | رحمی که چرخ می برد از حد ستمگری
بر حالِ زار واله دلخسته کن نگاه | رویش ببین که زرد شد از رنج بیزری
باشی تو در دکن چو ارسطو بصدر جاه | باشد بنای عمر تو سد سکندری
تو بسته روز و شب کمرِ خدمتِ انام | پشت سپهر بسته کمر را بچاکری
یارب همای دولت تو افگند مدام | بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری
شایان حضرتت نبود فکرِ ناقصم | آنگه شود تمام که از لطف بنگری
ختم سخن کنون بدعای شهی کنم | کز فر او سران دکن را بود سری

یارب که عمر بادش و معمور مملکت
با عدل پیشدادی و با جاه قیصرے

قصیده (۸)

مسمّی به طومار درد

در حادثهٔ وفات نواب سر سالار جنگ بهادر مرحوم

چو این چکامه به خوناب دل نگاشته شد
خطاب یافته طومارِ درد از احرار

بخاک تیره نهان ساختی تن دلدار | نهفته بود ترا در دل ای فلک چه غبار

ترا نیامده شرمی ز چشم بیمارش — ترا نیامده شرمی از آن لب و رخسار
تو پیکری بسپردی بزیر خاک کزو — شده است سر بسر آغوش حور کنج مزار
تو جای ساختی آنرا بخوابگاه لحد — که کلّه برزده بودش برین کبود حصار
تو خاکمال نمودی تنی که خاک رهش — زروی فخر بود به زخون چون تو هزار
به پیش ای فلک سنگدل فغان کسان — بود چو قهقهه کبک و دامن کهسار
طبیعۀ تو بود کینه با بنی آدم — علی الخصوص باولاد سید ابرار
مگر تو طبع یزیدی مگر تو طینت او — چراست ورنه پسند تو اینقدر آزار
مگر تو جوهر شمری مگر تو خنجر او — که سرکنی همه با نیکوان بدین هنجار
بباطن است ترا قتل نگمهٔ مشعر — لباس ماتمیانت بظاهر است شعار
ازان ستم که نمودی بآل پاک نبی — ازان ستم که نمودی بحیدر کرّار
عیان بود نبود جای ذرهٔ مهری — درون سینه پر کینهٔ تو ای غدار
اگر نبود چنین کی کمر همی بستی — پئی هلاک سر سروران جهان سالار
سپهر عز و علا آفتاب اوج شرف — سمیّ حیدر کرار و قبلهٔ اخیار
قسم بنام خوشش کان بود ترا بعلی — بخاکسار او بود خلق را اقرار
شجاع دوله و سالار جنگ مظهر عدل — ظهیر ملت و از بهر ملک استظهار

بجسم پاک سرشت و سلالهٔ امجاد — بروح نفس ذکی و خلاصهٔ ابرار
ز بسکه خیر بخلقی نموده از آفاق — ز بسکه بر به جهانی نموده از اقطار
بهر کجا بروی ذکر خیر او شنوی — بهر کجا شنوی نیست غیر ازاین تذکار
بقاع خیر بملک دکن عمارت کرد — چنانکه چشم زمانه ندیده در اعصار
بلا مبالغه صدها مدارس است از آن — هرانچه مانده بتن ابواب براز و آثار
نموده نسبت هر قوم بسکه احسانها — رهین حسن سلوک اند جند از قتار
نموده خیر فراوان بجای بدکاران — چه جای مردم نیکوکنش زهی کردار
نموده با همه کس بسکه گفتگو شیرین — گرفته کشور دل از شکر زهی گفتار
بدور معدلتش ربط محکمی رو داد — میان حلقهٔ تسبیح و رشتهٔ زنار
زهی بزرگ نژادی که با جلالت شان — بهیچکس ننمودی نظر باستحقار
زهی شکسته نهادی که با همه سامان — فراز سر ننهادی کلاه استکبار
برای روشن خود ملک آنچنان پرداخت — که صیقلی برد از روی آئینه زنگار
بانتظام فشردند تا قدم حکام — بگیر و دار دکن را فتاده تا سر و کار
چو او نخاسته یک رستمی ازین میدان — چو او نتاخته یک فارسی ازین مضمار
چه هوشیار کسی بود آن وزیر دکن — که پاسداشته ملکی بیکدل هشیار

برفت فتنه بخواب عدم ز دولت او	بدولتش چه بترین بود طالع بیدار
سزد که از اثر مردیش بملک دکن	کنند بر ستمی زال چرخ پیر اقرار
سزد که از اثر کام بخشیش باشند	جهانیان بوطنهای خود غریب دیار
بکار برد چه اعجاز حسن تدبیرش	که گشت مجوز تقدیر مدبران ادبار
چه عشوه بود که در کار منکران کرده	که گشت معنی اقرار صورت انکار
بیاد ریزش دستش که بود بحر نوال	بیاد بخشش طبعش که بود کان ایثار
توای مژه همه لولوی شاهوار بریز	توای جگر همه یاقوت آبدار ببار
بهر که می نگرم در فراق دیدارش	بسان مردم چشم منوده زار و نزار
بهر که می نگرم زین مصیبت جانکاه	ز آه گرم نموده است چون قلم بازار
چو او کنار گرفت از جهان جهانی را	دل از کنار و ز دل خوشدلی گرفت کنار
بآن رسیده که در ماتم مدار مهام	فتد زمین ز قرار و فتد فلک ز مدار
قرار خاصهٔ حق بود خدا بودی	اگر زمانه بودی بیک ثبات و قرار
بسان رنگ حنائش ثبات نیست بدست	هر آنچه جلوه گری میکند ز نقش و نگار
بربع اول و بست و نهم از ان مه بود	که گشت طایر روحش ازین قفس طیار
ندا رسید شب جمعه کای ستارهٔ هند	ببرج خلد گذر کن تو این خرابه گذار

چو این نوید شنید آنچنان شتاب برفت	که میرود نگه از چشم طالب دیدار
ادب نگر که ز آداب بارگاه حضور	باحتضار بپوشید چشم را زنهار
چو آن ستارهٔ دولت شد از نظر آفل	بسوگواری روز دکن بود شب تار
بطالعش نتوان دید آنچنان کوکب	هزار سال اگر چرخ میشود دوار
کجاست دل که کنم نوحه در غمش انشا	کجاست دل که کنم بیت ناله را تکرار
ز بعد واقعهٔ آن مدار کار دکن	چو کار رفت ز دست و چو رفت دل ز کار
الف چو ماتمیان برکشید و اله گفت	بجا نماند دل ملک از پس مختار ۱۳۰۰ھ
بنور مغفرتش گور مشرقستان باد	چنانکه ساخته ایوان ملک مهر نگار
هزار جان گرامی فدای مرگ کسی	که نام زنده گذارد بصفحهٔ ادوار
مر این قصیده که پنجاه و شش بود بیتش	مساوی است بأعوام عمر او بشمار

قصیده (۹)

چند بیت دلخواه بتقریب اختتام نمایشگاه

بعدل قیصرهٔ هند ملک راست قیام	بداد پادشه ما دکن بود بنظام
هم از وزارت دستور آسمان جاهی	که دور وزیر به بینند چو او مدار مهام
بعقل روشن اقبال دوله ذی شرفی	که ذات اوست ببرج کمال ماه تمام

بحسن طینت محبوب یار جنگ که هست   حبیب حضرت شاه و محب جمع کرام
شهاب جنگ بهادر بهادر اکبر جنگ   که هردوراست ربهرام چرخ استخدام
چراغ انجمن راجگان کشن پرشاد   به پیشکاری او بخت میکند اقدام
ستوده راجه شیو راج هم برادر او   دهرم ستایش او میکند زهی اکرام
قدیر جنگ بهادر که اقتدارش باد   ازاین زیاده بتقدیر قادر منعام
عماد ملک وگرانمایه محسن الدوله   که ملک و دولت ازایشان است کامران بدوام
همین و دانش اقبال یار جنگ که هست   همای همت او رافراز سدره مقام
جناب میر محمد حسین خان صاحب   که نفع زرع و تجارت ز نظم اوست مدام
سراج مهروش دودمان ما ملا   که علم و عقل و ادب آمدندش از خدام
بفیض سرور جنگ و بفر افسر جنگ   که سرورند و هم افسر بارگاه عظام
بلطف رای رزیڈنٹ صاحب ذیشان   که فکر اوست قویم و امور از و بقوام
بزرگوار رزیڈنٹ نامدار دکن   بلو دل ست بنام و بنفس خیر انام
امید هست ازاین پس همیشه کار دکن   بود چنانکه ازاین پیش بوده است بکام
وزین گروه امیران کامران یارب   بواد جمله مراد دکن بوفق مرام
همه بعقل نظیر عقول ده گانه   همه بعلم بعلاّمگی شده اعلام

دعای واله داعی و جمله اهل دکن   همین بود بدر فضل خالق علام
که خیر خواه ریاست هرانکه خواهد بود   مسلم از همه آفت بود بخیر و سلام

همی شود بدعای شه و ندیمانش
بکارگاه نمایش ز اختتام ختام

مراثی

مرثیه (۱)   در واقعهٔ کربلا

ماه محرم است عیان از مقابله   یا خنجریست آخته بهر مقاتله
مه بلال رابسر لوح چرخ بین   کامد برای دفتر غم مد بسمله
گفتی بدهر صور قیامت دمیده شد   در خاک زلزله ست و بافلاک ولوله
دل های مومنان به تزلزل ز ماتم است   یا عرش کبریاست که آمد بزلزله
شد در د وقف حوصلهٔ آل مصطفیٰ   ای چرخ تنگ بود ترا بسکه حوصله
از کشتن حسین و زپروردن یزید   ای چرخ از کدام جفایت کنم گله
بیدار تا چه فتنه کند خون خفته اش   صبح دم قیامت موعود عاجله
ملک شهادت است بنام حسین و بس   کز بهر چو او نکرد کسی قطع مرحله
تیر ست شکل خوشه ز بس بر تن حسین   طالع شد است ماه تو گویی ز سنبله

از جلوهٔ شبیه پیمبر به حرب گاه   الله اکبر است بهر سمت غلغله

صد آه از دمیکه گره شد بکام او   اصغر چو خورد آب ز پیکان حرمله

جز کربلا و شام سیه روز در جهان   جز آل پاک فاطمه در هیچ سلسله

لب تشنه راکه دید گلو تر ز آب تیغ   بیمار راکه دید گرانبار سلسله

بر گرد ناقه که بود زینش سوار   باشد دل بتول خروشان چو زنگله

محشر نهفت روی بدامان احتجاب   در کربلا چو واقعهٔ دیدهائله

کس برقعی نداد باهل حرم زکین   چادر برخ کشید همین گرد قافله

طفلان بی پدر چو گهر جوش میزند   بر روی شان یتیمی و در پای آبله

شد ملک شام شام غریبان اهل بیت   هر منزلی ز جور فلک گشت نازله

از صبر و خیر زاد که تقوی ست این گروه   با زاد و راحله همه بی زاد و راحله

فتحی دگر شکست شهیدان کربلاست   باشد اجل بشارت ایشان باجله

دنیای دون به عترت اطهر نداد دست   لوثی ندید دامن پاکان ز مزبله

شکرفشان تلخی کام اند اهل بیت   شکر خداست بر لب شان گر بود گله

خندان چو گل کنند همه خون و خونبها   در دامن جماعهٔ خونخوار قاتله

شاها ز دست غصهٔ چرخ ستم شعار   شد سیر طبیعت این خستهٔ عاطله

آمد نه در خور صله از من رثای تو   بخشای و کن شفاعت واله تو در صله

مرثیه دوم به تشبیب بهار

چشم شبنم کان سحر تر میشود   در غم سبط پیمبر میشود

تشنگی شاه چون یاد آورند   چشمه ها را چشم ها تر میشود

می تراود تیرگی ز آب حیات   زین الم از بس مکدر میشود

سبزه از بار خجالت سرنگون   بهر ریحان پیمبر میشود

زرد رنگ رخ گل خورشید را   در غم خورشید دیگر میشود

یعنی آن خورشید کز قد بلند   خاورش دوش پیمبر میشود

دل بحسرت چاک طفل غنچه را   از دهان خشک اصغر میشود

هر ثمر را مایهٔ چندین گداز   نا برومندی اکبر میشود

گرده تا بیماری عابد نظر   چشم نرگس داغ یکسر میشود

میدرد گل جامه کز اهل حرم   هر تنی محتاج چادر میشود

مو پریشان سنبل پر پیچ و تاب   در عزای آل اطهر میشود

در جگر سوز است زین غم لاله را   داغ او خورشید محشر میشود

غنچه را بر دل دم سرد صبا	کار گر مانند خنجر میشود
بوی گل دود چراغ کشته است	کی دماغ زان معطر میشود
هر شجر در اصل نخل ماتم است	ماتمی زین گونه کمتر میشود
خون همی گرید اگر ابر بهار	روی گلشن از چه احمر میشود

والها خون سینهٔ فصل بهار
از خزان باغ حیدر میشود

مرثیهٔ سوم در همین زمین

بار طوفان بلا سر میشود	نوح را کشتی بخون در میشود
در جهان آشوب محشر میشود	ماتم سبط پیمبر میشود
شرمسارم زینکه گفتم نا صواب	حشر و ماتم کی برابر میشود
حشر باشد روز خوش مظلوم را	آفت جان ستمگر میشود
حشر باشد صبح عید اهل بیت	شامیان را شوم یکسر میشود
فرخ آن ساعت که بینی در نشور	داوریها پیش داور میشود
ماتم سبط نبی تا رستخیز	در محرم حشر دیگر میشود
تازه باشد این عزای غم فزا	گرچه هر سالی مکرر میشود

طالب بیعت سگ دنیا یزید	از حسین آن شبل حیدر میشود
نفس کافر شد چو طالب جاه را	ظلم بر آل پیمبر میشود
ظلم اگر این است یارب روز حشر	نفس کافر را چه کیفر میشود
زر پرستی بین پئی خون حسین	فتوی رنگین محرر میشود
قاضی ری روی او چون زر زردست	رای او زین راه مضطر میشود
طرفه بازاری بود دنیا خری	آدمی کانجار و دخر میشود
زر بود چون آتش و از اهل شام	در سقر هر طالب زر میشود
کوفیان را بال افشان نامها	صورت خیل کبوتر میشود
لیک هر یک نامه چون پا در هواست	همسر پر بلکه کمتر میشود
کشتی نوح اند اهل بیت پاک	صبر شان در ورطه لنگر میشود
ناخدا ایش نیست جز حکم خدا	فارغ از وی غرقه یکسر میشود
آه از این کشتی که از جور یزید	رخنه در جان پیمبر میشود
هر شهید بی نوای کربلا	در جنان باکر و بافر میشود
شاه بی لشکر که دید اینجا شکست	بر سر عقبی مظفر میشود
در شهادتگاه عشق جانستان	آنکه سر را باخت سرور میشود

دست دیگر بازوی عباس راست — کان بسیر خلد شهپر میشود

نی ستم تنها باکبر میکنند — هم باصغر ظلم اکبر میشود

داد پیکان آتش از کوچکدلی — تر گلوی خشک اصغر میشود

ای شهادت شربت تو نوش باد — کز تو کام تشنگان تر میشود

چون بود حالش میان فوج کین — آنکه بی یار و برادر میشود

حال شیری چون بود کو ناگزیر — خیل سگ را حمله آور میشود

حلق آزادی و آنکه در نماز — از قفا مذبوح خنجر میشود

سر ز تن عمری نمی ماند جدا — کشته را تن گرچه بی سر میشود

تر شد از خون شه دین تا زمین — رنگ دین هر روز ابتر میشود

آفتاب حشر یعنی فرق شاه — تا عیان بر نیزه یکسر میشود

زین مصیبت در نگاه اهل بیت — شام گویا صبح محشر میشود

خونبهایش جز خدا گر دو سراست — بگذر از حق کی برابر میشود

خنجر شمر از دل او ساختند — جوهرش کینی که مضمر میشود

سختی آن دل بود سنگی سیاه — زین فسانش تیز خنجر میشود

شیر حق در خون همی غلطد چو زار — زینب از درد برادر میشود

می تپد در خاک زهرا چون حسین — سوگوار از درد خواهر میشود

از حدیث نکته آرای کسا — شان اهل بیت اطهر میشود

چادری نبود اگر بر فرق شاه — آیهٔ تطهیر چادر میشود

تا بدل درد یتیمان جا گرفت — طفل اشکم رشک گوهر میشود

جوشد از آئینه اش موج صفا — زین الم هر دل مکدر میشود

اشک خون در ماتم قتل حسین — غیرت یاقوت احمر میشود

آبروی گریه زین ماتم مپرس — اشک فردا جام کوثر میشود

بس کن ای واله که نوک کلک تو — بر رگ جان نوک نشتر میشود

کی شود یک حرف از این ماتم رقم — صد هزاران گرچه دفتر میشود

مرثیه چهارم

بزم عزاست ذکر امام زمن کنم — ایوب اگر شکیب بود سینه زن کنم

وقت است کز عزای شهیدان کربلا — بر دوش لفظ معنی رنگین کفن کنم

وقت است کز غم مه کنعان اهل بیت — هر بیت را نمونهٔ بیت الحزن کنم

گیسوی خونچکان حسین آورم بیاد — دل خون چو نافه سینه سواد ختن کنم

در سنگ خاره آب شود دل عقیق را — یکدم ز لعل تشنهٔ او گر سخن کنم

شمر لعین بسینهٔ آن شاه نامدار — گفتی که فکر کینهٔ خیبر شکن کنم
گفتی سکینه ای پدر بیکس شهید — بر خاک مشهد تو فدا جان و تن کنم
زخم تو در بدن بود افزون تر از شمار — چون من شمار زخم ترا در بدن کنم
تو فارغی بگوشهٔ جنت ز یاد ما — یادت انیس گوشهٔ رنج و محن کنم
دیدار خود نمای و مرا سوی خود طلب — مردن بسی خوش است ز عمری که من کنم
چون مهر دلفروز رخت نیست در نظر — دیگر چه حظ ز دیدن صبح وطن کنم
بفرست از لباس تنت بهره صبا — تاری کهن که پنبهٔ داغ کهن کنم
گفتی سکینه چرخ ز قتل پدر مرا — داغی بدل نهاد که سیر چمن کنم
فرش ست زیر نعل ستوران اهل کین — جسمی که فرش او ز گل و نسترن کنم
زینب بگفت کاهل جفا وقت آن رسید — دامان حشر گیرم و چادر بتن کنم
بی پرده یک قیامت دیگر بر اهل شام — در آفتاب حشر بوجه حسن کنم
حرفی ز بند عابد بیمار گفتنی ست — از پیچ سطر دست قلم در رسن کنم
عابد بگفت سلسله ام دستگیر شد — وا باب خلد از کرم ذو المنن کنم

واله حواس خمسه که بخشیده ام خدای
آن به که صرف مرثیهٔ پنجتن کنم

مخمس بر غزل نعتیه حضرت جامی رحمة الله علیه

الم عشق بتان ای دل محزون چکشی — بکش آن درد کزو لذت درمان چشی
بشنو این مژده بیا بر سر نیکو روشی — لی حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

آن نبی که بلا میم خدا راست سمی — سر ذاتش نه حدیثی ست که گردد قلمی
ره عشقش چه روم با همه کوته قدمی — فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ای خوشا وقت من از پر تو مهر جانان — روز من باد نصیب همه عشاق جهان
بزمینم نرسد پای ز شادی یک آن — ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

آفتاب من و آن ماه مبارک سیرم — روشن از جلوهٔ او آمده شام و سحرم
هر طرف دیده کشایم رخ او مینگرم — گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وَجْهُهُ فِی نَظَرِی کُلَّ غَدَاةٍ وَعَشِی

میرود کار من دلشده از دست مپرس — شوقم از پای براه که فکندست مپرس
لبم از لذت این جام بهم بست مپرس — صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می‌شناسی بخدا تا نچشی

تشنه کامی ست درین بادیه ام خضر نجات
دمبدم تازه بمن میرسد از عیش برات
من و تسکین لب و حرف فزایش هیهات
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

جاده پیمای طلب مردم عالم چو شوند
زاهدان بی سر و پا جانب مسجد گروند
می گساران همه واله سوی میخانه دوند
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر از این راه قدم باز کشی

قطعات

قطعه (۱)

جدا باشد ز خود دور مدینه
چه پرسی حال مهجور مدینه
ز من عشق ملیحان عرب را
سری دارم پر از شور مدینه

قطعه (۲)

ای شاه ملک علم ز تو با نظام باد
مستظهر از تو ملت و دولت بکام باد
این جشن باغ عاطفه لطف خاص تست
لطفت مدام شامل خاص و عام باد

قطعه (۳)

دبستان بود جایگاه ادب
که تهذیب از آن خلق حاصل کنند
بکسب کمالات هر نفس را
بسر حد تکمیل واصل کنند
برآید بر اوج چرخ کمال
چو همه رتبه خویش کامل کنند
نزیبد که ناساخته کارها
بسر برد اوقات عاطل کنند
نزیبد دل عاقل خویش را
به تصحیف اندیشه غافل کنند
نزیبد که گفتار و رفتار بد
در آنجا چو مردان جاهل کنند
نزیباست واله مس آرزو
قرین زر بخشش دل کنند

قطعه (۴)

ای آسمان جود که تا دور مهر و ماه
نام تو زیب صفحه لیل و نهار باد
صد نا امید چون من و صد همچو روزگار
در پیشگاه لطف تو امیدوار باد
خواهم سه چیز از تو گزانم گزیر نیست
وین هر سه حاصلم ز تو ای کامگار باد
اول اضافه است و مددگار دومین
سوم بکار خویشتنم اختیار باد
زین هر سه گر یکی نبود ممکن الحصول
واله بخدمت دگر او را قرار باد

قطعه (۵)

ای فرخی ز مهر رخت صبح عید را
وی ذره از فروغ تو خورشید خاوری

فرخنده باد عید سعید ت به پنجتن	با عز و جاه و حشمت و اجلال و برتری
گوشی بده ترانهٔ این بینوای را	با عید سازگارتر آید نواگری
دانی که عید ماست لقای مبارکت	آزرده دل چه حظ برد از عید ظاهری
ای داور یگانه ز انصاف دور نیست	رحمی اگر بحال من خسته آوری
واله زبون و زار شد از زور بدسگال	ای یاور زمانه بود وقت یاوری
تا در جهان نشان بود از سایهٔ همای	بر فرق خلق سایهٔ انصاف گستری

قطعه (۶)

ایکه ذات تو در مراتب انس	انتخاب کتاب او دار است
بی تکلف بمعرض کرمت	کمترست از چه مدح بسیار است
صاحبا در صمیم خاطر من	راز سربستهٔ ز اسرار است
وین زمانم ز فرط شوق آن راز	هم نفس باز بان اظهار است
چون بفرمان عارفان ز خودی	هر که شد بیخبر خبردار ست
خواهم از یاد خویشتن بروم	با فراموشخانه ام کار ست
روش بنده همگنان دانند	خالم از خاندان اخیار ست
گر دلم هست جمله تصدیق ست	ور زبانم تمام اقرار است

سائلی آمده برین درگاه	آرزومند رخصت بار ست
گر شود التماس او مقبول	بمیانجی تو چه دشوار ست
خرج و اوقات دخل مجلس را	بنده امیدوار اشعار ست
به ادای مصارف این بزم	همتی دارد ارچه نادار ست
هر کجا دستهٔ گلی بندند	از گیاه ضعیف ناچار ست
بنده واله که خیرخواهِ شماست	تا دم واپسین هوادار ست

قطعه (۷)

خطاب به ستوده مناقب مولوی مسیح الزمانخان صاحب استاد حضور پرنور دام ملکه

دل آزرده را چاره فرمای جانی	بدانش جهانی بفضل آسمانی
سقیم ست اگر طبع دوران تو باری	مسیح الزمانی مسیح الزمانی

قطعه (۸) بجهت میرزا نصر الله صاحب فدائی تخلص مخاطب به نواب دولت یار جنگ بهادر

ایکه یار دولتی و دولت یار گرست	با دعاگویان دولت مهر و لطفت درخور ست
مرحبا نواب دولت یار جنگ نامدار	ایکه ذاتت از برای ملک و ملت زیور ست

علم و عقل و فضل و احسان طینت پاک تراست	انجمن‌آرائی که ربطش همچو شیر و شکر است
سربسر بشگفته پیشانی و خندان رخ و با خلق	یا توئی یا گل درین باغ آنکه او صاحب‌خبر است
از تو اقلیم سخن زیبنده ملک مدحت است	گل اگر از گلبن آید مهر اگر از خاور است
هر نگاری کز تراش تیشه کلک تو خاست	روکش حور و پری شان شکن بتان آذر است
نصرت از درماندگان دور از آن دور انگیر	ایکه نصر الله ز نام نامی تو ظاهر است
میزبانی ما فدائی ای ترا دلها فدا	حال ما دانی که چون اطفال مکتب ابتر است
همتی تا ابتری‌ها روی آرد در صلاح	زانکه اصلاح از امور ناگزیر داور است
شاه استادان توئی و ما رعایای تو ایم	زانکه تو استاد شاهی این سخن روشن‌تر است
مر ترا پرسند از احوال ما یوم الحساب	کلکم راع حدیث حضرت پیغمبر است
کامران باشی بکام و الهت با آب و تاب	بر زمین تا آسمان بر فلک تا اختر است

قطعه (۹) نامهٔ منظوم بنام نواب شمشیر جنگ بهادر

ایا نام نامیت شمشیر جنگ	دمت راست در قبضهٔ تدبیر جنگ
کشیدست کار عزیزی بجان	گشادست رشته برو تیر جنگ
بحکمت بکن چاره بیچاره را	تو بازر ندیم تقریر جنگ
چو فردوسیم واله وصف رزم	که بود دست یکتا بتفسیر جنگ

بود آسمان تا مجال اسد	سگ آستانت بود شیر جنگ

قطعه (۱۰) بجهت میر ممتاز علیخان بهادر داماد نواب افسر جنگ بهادر

ای همه خلق جهان را بدرت روی نیاز	ناز بر افسر دولت تو زیباست بناز
لطف میکن بهمه خلق ز خلق نیکو	ایکه در لطف و کرم ذات تو آمد ممتاز

قطعه (۱۱)

بست و چهارم از مه فرخنده رجب	بعد نماز جمعه به والنظیر کلب
بزمیست از مشاعرهٔ خاص فارسی	ممنون مقدم ار بنمائید نی عجب

قطعه (۱۲) بجهت یکی از خوشنویسان

رقمت سنبلی ز باغ بهشت	قلمت شاخ سدره و طوبی
آن یکی در نهایت خم و پیچ	وین دگر در کمال محبوبی

قطعهٔ (۱۳) بجهت نواب مهدی حسن خان بهادر

بعهد ما بنای ظلم هر جا سر بر آورده	فلک بنیاد آن کرده تو اش افکنده کاخ از بن
هدایت خیر و احسان ز نام نامیت ز انسان	که گل از باغ و بو از گل ثمر از شاخ و شاخ از بن

قطعه (۱۴)

رقعهٔ عروسی حسب فرمایش ڈاکٹر تراب خان صاحب نوشته شد

بفضل خالق خورشید و ماه و لیل و نهار — که جلوه گر شده ز نور احمد مختار
ز نور احمد آباد و امهات آنگاه — به بست خیل موالید سوی هستی بار
مقارن آمده تزویج این نیاز قرین — بشهر و یوم که در ذیل میرود بشمار
مه است ماه ربیع پسین و تاریخش — بدان قرار که کلک از زبان کند اقرار
ز یوم دعوت احبار مسکینم اول — بروز پانزده آمد ضیافت اخیار
نماز شام اگر پای لطف رنجه کنند — نهند بر سر این بنده منت بسیار
بروز هجدهم آمد تقرر ساحق — نماز ظهر که وقتی ست فارغ از اظهار
قرار یافته شب گشت بستم این ماه — به بست و یکم آن بازگشت یافت قرار
امید آنکه ز تزئین هر سه تا تقریب — دو چشم بنده بدیدار خود کنند چهار
مقام طوی ببازار بیگم ست و مکان — مکان حضرت نواب فی کمال و وقار

تراب خان که بود خاک پا ز مقدم تان
سر نیاز بساید گنبد دوار

قطعه (۱۵) بجهت مسٹر ایچ پی هاڈسن صدر مهتمم نظام کالج وغیره

روز میلاد مسیحا فرخ — سال نو نیز بباد افرخ
آن یکی عام مبارک بد و کون — وین دگر خاص شما را فرخ

طلعت دلکش ایچ پی هاڈسن — باد بر چشم احبا فرخ
خاصه بر دیدهٔ واله کان را — روز و شب ساخته یکجا فرخ
رای فرخ شده هر یک مژه — رو که دیده است از اینها فرخ
مردمک شد سر فا خا حدقه — چشم گردید سراپا فرخ
رخ بابین فرخی و چون نشود — چشم مردم ز تماشا فرخ
باد صد سال بصد خرسندی — عید بر ذات تو صد را فرخ

قطعه (۱۶) ایضاً

هاڈسن صاحب اکه ما هستیم — بی نوایان با وفای شما
اکه خورشید اوج مهری و ما — ذره واریم در هوای شما
اکه مخدوم مائی و مائیم — خادمان شما فدای شما
کیست در شدت ور خا پرسد — حال خدام تان سوای شما
شد دو ماه و برات بنده نشد — رقم از خامه عطای شما
گر بهوست یاد تان بادا — ور بعمد ست هر چه رای شما
ور ز واله کدورتیست بدل — چشم عفو ست از صفای شما

قطعه (۱۷) ایضاً

هاڈسن صاحب ایکه ذات ترا	خلق خلقی چو کرمت آمد
همه خلقی کنند توصیفش	آنکه موصوف این صفت آمد
جنوری و کرسمس ماس بهم	تا بشادی و میمنت آمد
بر درت والہ تو همره عید	از پی عرض تهنیت آمد
عید را حاصل از در کرمت	ارجمندی و ابهت آمد
روی آری بمن ز لطف چه دور	لطف زان رو که طینتت آمد
روز عیدست روز زینت هر روز	هر شبت هم باین سمت آمد

قطعه (۱۸) ایضاً

ای کرم پیشه جم مرتبه هڈسن صاحب	ایکه از ذات شریفت همه آید احسان
همت عالی و فکر تو رسا طبع بلند	سروری خاسته کم چو تو ز عالی نشان
عقده سخت فتاده است بکار واجد	حل این عقدهٔ مشکل ز تو باشد آسان
خو و مگر بند کنی ناخن تدبیرے را	کار ور نه چه کشاید ز فلان و بهمان
دست آنرا که بگیرند نیند از ندش	هست ضرب المثل ای حامی بیدست رسان
تا بغایت ز بدایت بتواریخ و سیر	سربسر دیدهٔ احوال بزرگان و شهان
که از ایشان بجهان نیست نشانی پیدا	یادگارست همین نام نکوے ز نشان

تو هم از صلب بزرگان فرنگ آمدهٔ	هر چه شایان تو باشد بکن ای فخر زمان
زنده انسان نتواند که بماند تا حشر	نیک نامیست کزو زنده بماند انسان
عمر و جاه ابدی بهر تو خواهد واله	یا رب از نام نکو زنده جاوید بمان

قطعه (۱۹) بجهت وزیر آهنین پنجهٔ قوی تدبیر بتقریب شکار شیر

ایا شیر افکن وزیریکه بر چرخ	اسد همچو بهرام رام تو باشد
بدان سان که شیران شکار تو گشتند	دل شیر مردان بدام تو باشد

قطعه (۲۰) قطعهٔ حالیه نسبت به اساتذه مدرسهٔ عالیه عرضه میدهد

اینکه از مدرسهٔ عالیه ما هفت تنیم	گوئی آرایش هر هفت پی این چمنیم
چرخ بر سبعهٔ سیارهٔ خود می نازد	ما بنازیم که خدام وزیر دکنیم

قطعه (۲۱) عرضیهٔ منظومه

ای وزیریکه درین خطهٔ ملک	فیض بگرفت ز تو نقش ظهور
علم را از تو فراغ معلوم	عقل را از تو فروغ موفور
مهر رایت نشدی گر طالع	از دکن محو نگشتی دیجور
داور اگشته معین زورت	صدر کالبدر دبستان شعور

برکند تا به شبستان نظام	شمع لتعلیم حضور پر نور
گرز پروانگیت والد نیز	دیده افروزد از این شمع چه دور
گرچه در مدرسهٔ عالیه	از عنایات تو گشتم مامور
لیک زین وجه معاشی که مراست	عجز راطعمه بود بر مقدور
طلبم از تو کفافیکه بآن	گذر وقت بگردد میسور
غرض از پرورش سرکار ست	خود بهر نوع که باشد منظور
خجلت عرض چو اشکم بگداخت	چشم آن است که داری معذور
جاد جاهت به تزاید مقرون	باد عمرت به ترقی معمور

قطعه (۲۲) در طلب کدوی تلخ که برای مداوای جرب مجرب گفته اند

ایکه چون نامت ستوده سیرتی	در ستوده سیرتی ها نام کن
چارهٔ رنجم کدوئی گفته‌اند	لطف کردی در کرم اقدام کن
دانهٔ از وی بجوی و بنده را	زان کدوی تلخ شیرین کام کن

قطعه (۲۳) در طلب شربت به

شربت به که به از وی نبود در عالم	شیشهٔ زان بدوای من رنجور فرست

لیک همچون دولت ای حاجی پاکیزه سرشت	شیشه کان هست زنیرنگ دغل دور فرست

قطعه (۲۴) بتقریب عرس گلبرگه

ای خواجه بلبل دل بی برگ ما خوش است	بر بوی یک کرشمهٔ از روح پاک تو
گلبرگه پنج روز ز تو صد چمن شگفت	روید هزار گلبن رحمت ز خاک تو

قطعه (۲۵) خطاب به نواب عثمان خان بهادر

ایکه روشندل و همنام ذی النورینی	نور چشمان تو یارب که بکامت باشند
گر پسر رفت ترا داده خدا دامادان	دیرگه این پسرانت بسلامت باشند

قطعه (۲۶) در تعزیت

ای غمزدگان فوت فرزند	وی داده خدای اجرتان را
در سینه بود غمی نهانم	آرم بلب آن غم نهان را
کاریکه ز دست شد علاجش	در دل بچه آورید آن را
یک جان که تلف شده ز دردش	خود هم چه تلف کنید جان را
جان باد فدای آنکه بنمود	آئینهٔ خویشتن جهان را

قطعه (۲۷) در سپاس هدیهٔ صدیق ذوالمفاخر مولوی حاجی صدیق حسن صاحب مهاجر

ایکه ره آورد تو بود دست یکبار شتر	درحقیقت نیست یک هدیه که چندین هدیه است
شکر احسانت برب کعبه عمری کردنیست	لیک عمری شکر کی آید اگر این هدیه است

قطعه (۲۸)

زریڈنٹ عالی تبار دکن	ز بهر شرف بی بهادر بود
عیان در جهان جمله آثار خیر	زسانڈرس صاحب بهادر بود ۶۳۵
بصبح سعادت نگر کز جمل ۶۳۵	ز نامش همه در تبادر بود

قطعه (۲۹) در صفت انبه

بس دلاویز باشد این انبه	حرف من شهد صدق آمیز است
شاهد دعویم اگر پرسند	همه دانبه با دلاویز است
لب بهم بست از حلاوت لیک	کام جانم سپاس انگیز است

قطعه (۳۰)

سربلندم کرد فیض ناظم تعلیم کل	بخت ممنونم نگشت از اختر و اختر شناس
سنگ بودم مهر او لعل بدخشانم نمود	قدر محسن تا بقدر رای دل مضطر شناس
فخر بر جوهر ندارم لیک گویم والها	کارافتد هر دوا در دهر با جوهر شناس

قطعه ۳۱

تا چند مه و مهر نگردند بکام	چشم است کنون یاوری از صدر مهام
آن صدر فلک قدر که بخت از پی خدمت	بر درگهش استاده و گوید که غلامم

قطعه (۳۲)

در ساعت فراغ دمی چند در اتاق	آسوده می نشینم و در بندمی کنم
ای آنکه منع میکنی از بستن درم	پنداشتی که بر تو مگر بندمی کنم

قطعه (۳۳)

ایکه در عشرت ترا خاطر خوش است	عسرت ما را نمیدانی مگر
حال ما را عرض بر تو می کنیم	عرض حال ما نمی خوانی مگر

قطعه (۳۴) رقعه منظومه

بنام مولوی حکیم عبد الرحمن صاحب سهارنپوری

ایکه چون نام خودی بندهٔ خاص رحمن	وی دلم سر بسر والهٔ لطف و احسان
دور خون همدم دور فلکم گشته مگر	اختر سوخته یکسر بتنم کرده عیان
چه شررهاست که در خرمن صبرم افتاد	جز بمهر تو مسیحا نتوان بردن جان
روشنست حال من از یک نظری گر بود بس	مرعیان را نبود حاجت تقریر و بیان
بیخبر بودی دگر نه ز تو می پرسیدم	من بدین حال و نپرسی تو که چونی و چسان

بزبان آیدم ار حرف گله نبود دور — دوستانه گله آید ز محبان بزبان
تا بمانند ز تو اہل زمان خرم و خوش — بامان در کنف حفظ خدا وند بمان

قطعه (۳۵) در مدح ہز اکسلنسی لارد نی پیر آف مگدله
بتقریب رونق بخشئ ورود بحیدرآباد دکن

سپه سالار ذی اخلاق در عالم تعالی الله — بجز ہز اکسلنسی نے پیر دیگر نمی باشد
بہندش لشکر دلہا بفرمان است از احسان — سپه سالار ئی ہرگز از این خوشتر نمی باشد
چنان شد بسته راه ظلم از عدلش بہندستان — که یاجوجی برون زین سد اسکندر نمی باشد
نباشد با دل او نسبتی دلہای مردم را — که ہر آئینه چون آئینه خاور نمی باشد
اگرچه ذره پرور زیر گردون اختران باشند — یکی مانند خورشید بلند اختر نمی باشد
خریداران نام نیک و الا گوہران ہستند — که پاینده درین گیتی ز رو گوہر نمی باشد
کسی کو یاور سرگشتگان باشد ز روی مہر — نمی باشد دمی کو را فلک یاور نمی باشد
نباشد احتیاج مدح اوصاف جمیلش را — پی حور بہشتی حاجت زیور نمی باشد
تو دانی سر وگلزار مدیح کیست ای واله — که غیر از راستیہا خامه ام را بر نمی باشد

قطعه (۳۶)

نعمت خان عالی علو طبع را در تبر امصحب نموده

دواله جاده جوابش را از مقوله ترکی تبه کی چنین نموده

عالی

نعل کمیت قلم سود بمیدان او — به که بگردانمش در حق یاران او

واله

ایکه به نعت نبی کلک ترا نعل سود — طرفه ربودی قصب بر سر میدان او
حق بتو تا روز حشر در صله گرداندش — آنچه بگردانیش در حق یاران او

قطعه (۳۷) ایضاً بطور دیگر

ایکه چو تو نعل بند بهر کمیت قلم — خاسته کم از جهان خاصه دوران تو
نعل قلم سوده طرفه بنعت و کنون — نعل تو برگشته باد بر تو و یاران تو

قطعه (۳۸) بجهت نواب سعادت علیخان بهادر
معین المهام سرکار عالی

امروز دمبدم می عشرت بجام ماست — دولت مساعد است و سعادت بکام ماست
ما را بانجم و نظر سعد چشم نیست — چشم اعانتی ز معین المهام ماست

قطعه (۳۹) بجهت نواب عماد جنگ بهادر

ای آنکه رای تست عصا چرخ پیر را — بر نوک خامهٔ تو بود اعتماد جنگ

فتح وظفر نصیب محبان حضرت است	چون هست ذات ارفع اعلی عماد جنگ

قطعه (۴۰) بجهت نواب منور خان بهادر

بود امروز محبوب علی شاه	بشاهان زمان چون انجم و خور
وزیر او بود سر آسمان جاه	بجاهش آسمان دارد تفاخر
بود اقبال دوله زیب دولت	ببا دا زینت او را تکاثر
وقار الملک ملت راست حامی	بعقلش مملکت دارد تشاور
دل و چشم و چراغ ملک و الله	بود اکنون منور خان بهادر
وفای او مبرا از تصنع	صفای او منزه از تکدر
الهی تا بقای چرخ از وی	وهیه چرخ آموزد تدبر

قطعه (۴۱) بجهت میرزا شاکر صاحب طهرانی

میرزا شاکر اے طهرانی	کو جهانی ز دانش و ادب است
ظاهر از باطنش بود عنوان	این نشان اظهر همه نسب است
هست آئینه درون بیرون	آنچه او را بدل بود و لب است
نسبش از حسب بود روشن	حسبش شمع دودهٔ نسب است
جوهر پاک راست جلوهٔ مهر	از عجم هست یا که از عرب است

شب نباشد بچشم مردم رو	گرچه در چشم شپرست شب است
عجب کردن بامر مظنونی	عجب از عقل معجبان عجب است
چون نباشد میانهٔ احباب	شکر آبی که موجب غضب است
آه از داوری بی موجب	آه از رنجشی که بی سبب است
چه هوائی ست در سر اصحاب	کسب خُلقی که میکنند سب است
حیف از خام خوئی یاران	تلخ گوئی بکام شان رطب است
حرف ایشان برنگ در دشتر آب	دل ایشان چو خوشه عنب است
دوستی دشمنی ست سر تا سر	شغف دوستان همه شغب است
بی سبب شورشی ست در سرها	بی تبی سینه ها بتاب و تب است
والهار شک نار آکل اوست	حسنات مثابه حطب است

قطعه (۴۲) در نصیحت یکی از شاگردان رستم جی نام

نام بیکارست و کارت ای پسر	در خور شاباش و شایان زه است
کوش تا کارت به از نامت شود	ورنه نام رستم از رستم به است

قطعه (۴۳) رقعه منظومه بنام مرزا نصر الله خان صاحب
مخاطب به دولت یار جنگ بهادر

ای ذات فرخ تو بنصر اللهی علم	یار تو باد دولت و جاه تو بیزوال
هستند اہل مال درین شہر بیشتر	در جود کمترند ولیکن ترا ہمال
الحال در گہِ تو محلِ امید ہاست	بی نیل مدعا شدن از حضرتت محال
سید جلال ترک بدرگاہت آمده	کامش روا بکن بخداوند ذوالجلال
برخیز دال فاعل خیرست در خبر	برخیز و باش فاعل آن خیر در دو حال
سرکار البسی ست درین شہر با خبر	او مال خیر یابد و تو خوبیٔ مآل
واله که چون جلال دعا گویت بود	پروانهٔ کمال تو یا صاحب الجمال

قطعه (۴۴)

ہاڈسن صاحب ادیبی بخردی	در صفات عقل و دانش اوحدے
در جوانمردان یورپ بالیقین	اشرفی عالی تباری امجدے
چون دم عیسیٰ سبکروحی اوست	ہمنفس با لطف فیض سرمدے
چون ید بیضا بچشم مردم است	دست جود او سراپا جیدی
خواندم از دار العلوم از راه قدر	صدر داند قدر صدر چون خودے

قطعه (۴۵) دعائیه بجہت برادرزاده ام ملا عبد القیوم صاحب
اعلی الله مدارجه

ای عزیزیکه عبد قیومی	قیم خانواده ہاستی
کامران باش ہر کجا باشی	شادمان مان بهر کجا ہستی

قطعه (۴۶) بجہته نواب مختار الملک بہادر

ایکه مختاری ترا بر ملک احسان آمده	عالمی از فیض احسان تو شادان آمده
جلوه گر فیاض برحق نیک طبع از نام تو	واله تو بینوا بهر چه زین سان آمده

اعداد اسم شریف مختار الملک یکہزار و سیصد و شصت و دو میشود

قطعه (۴۷)

زریڈنٹ صاحب بہادر چو آمد	مدارس از و گشت ممنون دیدن
اشارات بینش علامات دانش	ز رایش مہر بن روشن مبین
چو او خیر محض است امروز زیبد	زما خیر مقدم به مستر ملوڈن

قطعه (۴۸)

زہی مستظل از وجود تو دولت	بود ظل جاہت ہمای مبارک
مبارک ترا و مبارک به واله	ترا عید و او را القای مبارک

قطعه (۴۹)

واله در مانده بر در حاضرست	وصف را با خویشتن دارد رفیق

تا در دولت رسانیدست شان … آسمان بر هر دو تن گشته شفیق

قطعه (۵۰) بجهت نواب محی الدوله بهادر

ایا جاه را سایهٔ زندگانی … ایا در کرم بر همه خلق فائق
بمان در جهان تا جهان زنده ماند … که احیای خیرست منظور خالق

قطعه (۵۱) بجهت مولوی محمد کامل صاحب

ایا کرده طی در فضائل منازل … باوج کمال آمده ماه کامل
یکی از مدارج سوالی از تو دارد … چو تلمیذ مفضول در پیش فاضل
ترصد که مسئول رارد نسازی … چو لاتنهرست امر در شان سائل

قطعه (۵۲) بجهت مولوی مشتاق حسین صاحب
مخاطب به نواب انتصار جنگ بهادر

ای چرخ با منت نبود ساز وار جنگ … زان رو که ناصرست مرا انتصار جنگ
دانی که تیغ اوست درین عرصه ذوالفقار … هیهات چون تو پیری با ذوالفقار جنگ
منصور هست رایت رایش کنون همه … او را مسلم است درین روزگار جنگ
نصر من الله آمده نقش نگین او … فتحی قریب مژده دهان بار بار جنگ
زین کارزار بگذر و از وی کناره گیر … با همچو مرد کار نیاید بکار جنگ

گر شهسوار عرصهٔ جنگی پیاده … گر در سپاه گرد و هزیمت شمار جنگ
مشتاق اوست نصرت دنیا و دین بهم … واله بگو بچرخ که با وی میار جنگ

قطعه ۵۳

صدرا بحق پنجتن این پنج روبکار … یکیک بکن ملاحظه حکم جدید را
هر ظالمی زیاده سری کرد زین میان … بخشش زراه عدل خطاب یزید را
آنگه به واله از خم ابرو اشارتی … تا او به تیغ هجو کشد هر پلید را

قطعه (۵۴)

سر مدرسه چون نساید بماه … بهر شش نظر کرد خورشید جاه
سزد گر بخود بالد این مدرسه … مرا او راست اعلی کنون پایگاه

قطعه (۵۵)

بدانش گرمجوشی ها ندارم … غرور تیز هوشیها ندارم
دو لب دارم گواه دعوی خویش … بدعوی جز خموشیها ندارم
وکان ما و من برچیده بادا … دماغ خود فروشیها ندارم

قطعه (۵۶)

ایا رحمن بوصف رحیم یکتا … که ارحم خوانده خلق از رحمیت

بما باران رحمت را روان کن — بحق رحمة للعالمین

(۲) قطعات تاریخی

(۱) متضمن تهنیت

قطعه (۵۷) تاریخ جلوس میمنت مانوس حضرت بندگانعالی والی ملک دکن کان کاسمه محبوب قلوب اهل الزمن

چو از میامن افضال ایزدی بدکن — بتخت سایه فکن سایهٔ الٰهی شد
بنظم تهنیتش رفت واله و تاریخ — نظام عید جلوس جهان پناهی شد
سنه ۱۳۰۱ھ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۵۸) ایضاً

تخت آرای دکن شد چون شه فرخ خصال — شادمان گردید جاه و کامران آمد جلال
درگهش را آسمان بوسید و واله گفت سال — آستانش بوجبه‌ی مقبلان فی کل حال
سنه ۱۳۰۱ھ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۵۹) تاریخ ولادت باسعادت صاحبزاده عالم و عالمیان اختر طالع عمر و دولت جاودان حفظه الله الرحمن

بشاه دکن داد حق نور چشمی — که رونقش بود زینت و زین دولت

نظر کرد واله چو در سال مولد — سنینش دید در قرة العین دولت
سنه ۱۳۰۱ھ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۰) تاریخ وزارت باوراثت مسندآرای دیوان عقل و فرهنگ جناب نواب میر لائق علیخان بهادر منیرالدوله سر سالار جنگ دام شوکته

منیرالدوله را دیدے تو واله — بدیوان امارت چون در آمد
پدر چون رخت بربست از وزارت — پسر با فر افریدون در آمد
سنه ۱۳۰۱ھ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۱) ایضاً

فرخ لائق علیخان صاحب فکر دقیق — آنکه در عقل و کیاست نه بده امثال اوست
مسندآرای وزارت گشت و واله زد ندا — حبذا دیوان نازک فکر لائق سال اوست
سنه ۱۳۰۱ھ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۲) در حصول خطاب مختاری و انگشتری از پادشاه سلیمان توقیر بوزیر آصف تدبیر

مختاری و انگشتری دست مبارک — چون شاه بدستور همین لطف نمود

واله سن بأبد خله اش گفت که ببینید — انگشتر جم را به کف آصف باجود
سنه ۱۳۰۱ — سنه یکهزار و سه صد و یک هجری

قطعه (۶۳) در حصول خطاب بهر دو صاحبزادهٔ معلی القاب

به بست و نهم از مهج شدند — مخاطب دو نواب عالیجناب
پندار تا نامور گشته اند — مر این نامداران ملک از خطاب
خطاب است امروز نازان که یافت — باین دو نبی فاطمه انتساب
خطیب است از ذکر شان مستطیب — خطاب است از ذات شان مستطاب
تو نام خدا گر نکو بنگرے — بگوئی که نامی شد اکنون خطاب
علم را نشان است از ایشان بلند — لقب را نصیب است از ایشان نصاب
پئی نیکنامی و خلق نکو — بود گرچه درگاه ایشان مآب
لیاقت سعادت دو وصفند خاص — که مخصوص شانند بی ارتیاب
درین دو صفت ذات ایشان بود — یکی بی بدل دیگرے لاجواب
منیر ست و سالار آن کامگار — شجاع و غیور این جوان بخت شاب
شجاع این یکی همچو بهرام چرخ — به رای منیر آن دگر آفتاب
تو گوئی که دولت شده مستنیر — شجاعت رسیده بعهد شباب

تو گوئی پئی این دو تا نیک نام — بشد در ازل این خطاب انتخاب
نگردد از این باب حرفی رقم — نویسم بوصف خطاب کتاب
بزیر نگین ملک نام آوریست — پئی این دو تا داور کامیاب
بگردد فلک تا بگردد بکام — پئی درگه این دو گردون قباب
بود عمر و اقبال این نیکوان — فزون از شمار و برون از حساب
چو بشنید این مژده واز فلک — دل من طلب کرد سالش شتاب
دو والا گهر چون مخاطب شدند — دو کرت فلک گفت والاخطاب
سنه ۱۳۰۰ — سنه یکهزار و سه صد هجری
ز توصیف شان والهاسر خوشم — بدان سان که افسرده طبع از شراب
طوبی لمن باهم فی الزمن — مآباً له کان فی کل باب

ایضاً قطعه (۶۴) تاریخ وزارت مشتمل بر موعظت

وزارت را چو نام خویش لائق — تو ای سر حلقهٔ اخیار باشی
نکو کار اندر ابرار و درین وصف — ترا سازد خدا ابرار باشی
ز جام عشق ایزد مست میباش — درین میخانه تا هشیار باشی
ترا تا چشم حق بین باز باشد — قرین دولت بیدار باشی

تراتوفیق دادی تا رفیق است	رهین منت دادار باشی
اگر کوچکدلی ورزی چو غنچه	زبرگ خویش برخوردار باشی
فروزی گر چراغ کلبهٔ خار	گل خندان این گلزار باشی
فرازی سر اگر مر ذرهٔ را	بچرخ رتبه مهر آثار باشی
کشائی گر کف فیضی چو دریا	بریزش ابر گوهربار باشی
نمائی چون کرامات کرم را	به بخشش مالک دینار باشی
نباشد بار دلها بودنت کار	تو تا مصروف کار و بار باشی
بهر جا دردمند دل فگاریست	تو آنرا مرهم افکار باشی
بهر جا همچو من بیچارهٔ هست	تو آنرا چاره ساز کار باشی
بهر جائی که باشی کامران باش	اگر از ما و راز اغیار باشی
وزارت فرخت باد و درین کار	نیاگان وش پدر کردار باشی
چو سالش دومی مختار باشد	دکن را دائما مختار باشی
سنه یکهزار و سه صد و یک هجری	سنه ۱۳۰۱
پی دولت منیر آمد وجودت	بملک اُبهت سالار باشی
دعایت گویم و صد بار گویم	بگیتی باشی و بسیار باشی

زمداحان غمخوار است واله	مراین مداح را غمخوار باشی
گلی گلزار عالم را عجب نیست	اگر الفت گرای خار باشی

قطعه (۶۵)

چو دیوان دکن آمد ز سیر کشور یورپ	ببر شتافت گردون بهر استقبال اقبالش
سن این تهنیت جستم که عیسی گفت با واله	جهان سالار گشتی و جهان گشتی بود سالش

سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و شش عیسوی

قطعه (۶۶) بتقریب بازگشت هر دو صاحبزاده سعادت توام

ز سیر لندن بمنزل خود چو نیرین شرف رسیدند
دکن تو گوئی که طالع او ز اوج اجلال گشت صاعد
چو مقدم شان بخیر بود و مساعد شان فلک چو آمد
ازان سنش یافت واله مازخیر مقدم فلک مساعد

سنه یکهزار و دو صد و نود و نه هجری

قطعه (۶۷) بتقریب رونق افروزی حضور پر نور بمدرسهٔ عالیه

نخست مرتبه در عهد هاڈسن صاحب	چو گشت مدرسه پر نور از قدوم حضور
شنید از فلک چارمین سنش واله	نظام مدرسهٔ عالیه قرین سرور سنه ۱۸۹۲ عیسوی

قطعه (۶۹) تاریخ حصول خطاب بنواب میر یاور علیخان بهادر شهاب جنگ

زیباست نام گرچه بهر شیخ و شاب جنگ	اما ز تو رسیده بعهد شباب جنگ
خورشید خاوریست نگین این خطاب را	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ
بهرام را بچرخ و ترا بر سر زمین	کرده ز روی تجربه ها انتخاب جنگ
گیرند کی حساب از و چاکران تو	رستم اگرچه کرده برون از حساب جنگ
ذات امیدگاه بود بزم و رزم را	از لست صلح بهره و رو کامیاب جنگ
تا رتبه اش ز روی تو بر آسمان رسید	آئینه را خطاب رسد آفتاب جنگ
تعویذ اگر ز نام تو باشد توان نمود	با فوج دیو مردم خذلان ماب جنگ
ای صدر نامدار که قدرت بلند باد	تا آمده فرود ز عرشت خطاب جنگ
باحق واجبی سن او گفت والها	گو آسمان بسوز ز رشک شهاب جنگ

سنه یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه ۶۹ بتقریب عروسی نواب میر حافظ علیخان بهادر

چو شد آن میر میران زمانه	به عقد بنت خال خود مفخر

بیا واله بقدر حرف حافظ	بکن طوی طرب افزا مکرر

سنه یکهزار و سه صد هجری

قطعه (۷۰)

چه خوش بصاحب و لکنسن ستوده خصال	عطا ز حق شده فرزند و عهده در یکسال
ادای تهنیتش را بگفت سن واله	سر ظهور و ظفر چشم عزت و اقبال

سنه ۱۸۷۱ یکهزار و هشت صد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۷۱)

چون فرید الدین خان بر وفق شرع مصطفی	عقد همشیره نمود و جان شگفت از انبساط
اتباع امر حق باشد صراط المستقیم	از ازل شد قسمت هر مرد راهی این صراط
رسم بدعت را نباشد هیچ خلطی در نکاح	حاشا لله کفر با اسلام دارد اختلاط
هر مسلمانیکه ربطش با مسلمانی بود	حب دین را با دل و باد یارب ارتباط
سال این تزویج فرخ جستم و واله بگفت	شادی روح پیمبر جلوه صبح نشاط

سنه ۱۲۸۷ یکهزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۷۲) بتقریب رسم بسم الله خوانی

یاور حسین من ز انوشش خوانده هم ب را	یا رب که دیر ماند در سایهٔ بزرگان

والہ بہ بزم سالش خو درفتہ بی سرجہد — اقرا باسم ربک گفتا دو بار برخوان

یک ہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ (۷۳) بتقریب ماموری مولوی مشتاق حسین صاحب

شد معتمد بہ محکمہ صدر معدلت — آنکس کہ میل ہمچو ستم پایمال اوست

مستبشر او بعدل و خداوند او بشیر — در سایہ اش جہانی و او در ظلال اوست

او قاری است و حافظ او مصحف مجید — او ذاکر است و ذکر آلہی مقال اوست

او ساجد است و رونق سیمائش از سجود — او زاہد است و زہد ز حُسن خصال اوست

نامش علم بدہر بمشتاق حسین — وز حسن خلق در دو جہان نیک فال اوست

اینہا کہ گفتہ ایم اگر نیک بنگری — شاہد بعقل و دانش و فضل و کمال اوست

بشنو ز والہ ار بدلت ہست اشتیاق — مشتاق بود عدل دل افگار سال اوست

سنہ ۱۲۹۳ یکہزار و دو صد و نود و سہ ہجری

قطعہ ۷۴

غوث محی الدین صاحب چون بفضل کارساز — رسم سنت کرد احیا و از آن شد کامران

صافی عیشش بجام و والہا تاریخ او — ہست فرخ و انگہ از توشیح سال او عیان

سنہ ۱۲۹۵ یکہزار و دو صد و نود و پنج ہجری

قطعہ (۷۵) تاریخ حصول خطاب باصواب و ولادت صاحبزادہ بلند اقبال در یکسال

شہاب جنگ خطاب و پسر بطالع سعد — چو یافت صدر ملک قدر چرخ تمکینی

نوشت والہ روشن بیان ماسالش — خطاب انور و مولود ماہ دپروینی

سنہ ۱۲۹۱ یکہزار و دو صد و نود و یک ہجری

قطعہ (۷۶) بجہت نواب خیر الدین خان بہادر بتقریب ماموری بر عہدہ معتمدی

خان فضائل نشان خیر خوانین عصر — مہر شرف بدر جاہ بحر ہنر کان علم

معتمد ناظم نظم مدارس چو شد — رونقِ دیگر ازو یافت دبستان علم

ناظم این بند و بست مارس و لکنس ست — آنکہ بود ذات او مطلع دیوان علم

آنکہ ز انفاس او ہمچو دم عیسوی — جان دگر یافتہ قالب بیجان علم

چون نخورد ہر کسی لقمہ بکام دلش — طرفہ کشیدست پہن در ہمہ جا خوان علم

سفرہ چی روزگار داد بشارت کہ نیست — خون جگر بعد ازین روزی مہمان علم

علم کند دلبری بسکہ بہم ساختہ است — شانہ جمعیت و زلف پریشان علم

شان وزیر دکن باد آلہی فزون — زانکہ فزون شد ازو زیر فلک شان علم

تاسن این انتظام کرد طلب شاد کام || گفت به واله سروش خیر فراوان علم

سنه ۱۲۸۸ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۷۷) تاریخ تصنیف منیف رساله اعظم القصاید مصنفه حضرت نواب اعظم علیخان بهادر امید تخلص

خوشا این شرح و این نیکو قصیده || که گردش حضرت جدم مرقم
اگر پرسی ز سال و مح و نفعش || شنو از من که فیها الاسم الاعظم

سنه ۱۲۷۰ھ یکهزار و دو صد و هفتاد هجری

قطعه (۷۸) ایضاً

از حضرت اعظم امیدم || نظم و شرحی پدید آمد
از واله مستمند سالش || نظم گهر امید آمد

سنه ۱۲۷۰ھ یکهزار و دو صد و هفتاد هجری

قطعه (۷۹) بجهت اخی بی بها در عظیم الدین خان بهادر

ایا ز حضرت امید یافته تعلیم || امید هست شوی نامدار هفت اقلیم
شدی تعلقه دار دوم بملک دکن || نمود روی باجباب از آن سرور جسیم
ولی نه موجب فخر است خدمت صدرت || که لائقی تو باورنگ و خاتم و دیهیم

مباش بیخبر از حق درین سرای سپنج || که دوری از بر دلدار نیست هیچ قویم
چو از سروش طلب کرد سال نصب ترا || ندا رسید به واله بگوی رکن عظیم

سنه ۱۲۹۰ھ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۰) ایضاً

آن عظیم القدر در نادر چون مامور شد || بر تعلقداری دوم بافضال کریم
اولاً دریاب سالش از عظیم نیک نفس || ثانیاً واله مبارکباد برخوان با عظیم

سنه ۱۲۹۰ھ یکهزار و دو صد و نود هجری

قطعه (۸۱) تاریخ ولادت پسر ولکنسن صاحب بهادر مهندس

صاحب صدر مدارس را خدا || داد فرزندیکه بی همتا بود
سالش از راه تفول واله‌ها || غیرت اقلیدس دانا بود

سنه ۱۸۷۱ع یکهزار و هشتصد و هفتاد و یک عیسوی

قطعه (۸۲)

صدر درین عصر بدیوان علم || صاحب ولکنسن مارس بود
آنکه بمضمار فنه است کنون || غیرت هر یکهٔ فارس بود
وانکه بباغ دکن دلفروز || نخل هنر را همه غارس بود

ملک خسرو را لبسواد دکن	منتظم و حامی و حارس بود
سال خوش عهدهٔ او واله‌ها	مرجع دستور مدارس بود

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۸۳) بتقریب عروسی علی اکبر خان

وه که از کر و فر شاهانه	چمن طوبی چه رنگین بشگفت
فرخی گشته قرین با شادی	بخت و اقبال بهم آمده جفت
بود اکبر بسعادت نوشاه	مشتری از مژه اش راه برفت
فلک از شرم سبوی ساحق	اختران را ته دامن بنهفت
پی نظارهٔ رسم شبگشت	دیدهٔ ثابت و سیاره نخفت
زهره در رقص بچرخ آمده بود	که چنین نغمه نصیبش شده مفت
قاضی چرخ گه بستن عقد	بد عالو لوء شهوار بسفت
سال این عقد همایون هاتف	بالیقین تهنیت اکبر گفت
گفت کاین شاعر جادو سخن است	شعر واله بجهان هر که شنفت

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه (۸۴) بتقریب عروسی مولانا سید علی صاحب

شوشتری طوبی تخلص

طوبی مجد و علا سید علی	باد خرم روضهٔ اعمال او
او گل باغ نبی و شاهدش	آن دو رخسار ست ورد رنگ آل او
حسن صورت جوهر معنی بهم	روشن از آئینه تمثال او
سطری از وصف جمیلش دفتری	غیرت تفصیل ها اجمال او
چون بوصل بنت عم خود رسید	شد فزون تر رونق اجلال او
بر فلک سعدین را افتد قران	بعد چندین گردش و اهمال او
سعد انجم دانهٔ تسبیح شد	آمد از گردون مبارک فال او
گرد و اقبالش بمستقبل دوچند	روز به باشد ز ماضی حال او
واله ما گفت از روی ادب	اختلاط حور و طوبی سال او

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۷۵) بجهت عالیجناب مولوی سید حسین صاحب بلگرامی مخاطب به نواب عماد الملک بهادر

فرخ بود عهده ات ای مرجع کرام	بادت مرام حاصل و بخت بادرام
وقت است دار علم کشاید در فتوح	وقت است دور جهل در آید بانصرام

ای سرو بوستان فضیلت براستی — باری زلطف بر سر افتادگان خرام

احوال اہل مدرسہ زین لفظ کن قیاس — اینک بشعر قافیہ آوردہ ام غرام

دانم کہ ناروا است بکیشت مئی مدیح — مدحم می است لیک حلال است نی حرام

رفتم بفکر سال کہ آمد بگوش دل — وہ وہ زبہر مدرسہ افزود احترام

درریز درستایش تو والہ تو باد — ای گوہر گرامیت از خاک بلگرام

سنہ ۱۲۹۳ یکہزار و دوصد و نود و سہ ہجری

قطعہ (۸۶) ایضاً بتقریب حصول خطاب

جوہر عقل عماد الملک است — بی بہا لعل عماد الملک است

فضل ہم فصل بہاری دارد — گوئی آن فصل عماد الملک است

علم را کاسہ چو چشمش پر شد — وافر البذل عماد الملک است

قاطع ہزل بجد شش بینی — قامع جہل عماد الملک است

عدل او راست تو گوئی بندہ — صاحب عدل عماد الملک است

فرع ہستند بزرگان دگر — ملک را اصل عماد الملک است

ملک نزد آمد و نزد او ملک — بر سرش خصل عماد الملک است

ماوحش اہل کمال او ممدوح — مدح را اہل عماد الملک است

بر محل سال خطابش والہ — منبع فضل عماد الملک است

سنہ ۱۳۰۸ یکہزار و سہ صد و ہشت ہجری

قطعہ (۸۷) بجہت عالیجناب مولوی مشتاق حسین صاحب مخاطب بہ نواب وقار الملک بہادر بتقریب حصول خطاب

ایا انکہ از فضل و از لطف باری — چو ملک است مشتاق تو کامگاری

بتسخیر یک نصف عالم ترا بہ — بانصاف یکدم کہ خوش میگزاری

در آری بیکدم فراچنگ اجری — کہ حاجی بیابد ز قطع براری

باسلام تا سر بلندی نہ بخشی — زشہری چہ فرق است تا کوہساری

خدا آورد عزم بر روی کارت — بہر کار نیکو کہ تو روی آری

کنارت پر از گوہر آبرو باد — کما انت مستغرق فی البحار

تو از راستی مال و ثروت بیابی — بدانما یہ کز دست چپ بر شماری

بانقدر با ساز و سامان شود ملک — سر بینوایان تو چند آنکہ داری

وقار ست مر ملک را چون خطابت — زہی خوش خطاب بہی نامداری

خطابت شنید و سنش گفت والہ — شکوہ و وقاری شکوہ و وقاری

سنه ۱۳۰۸ه یکهزار و سه صد و هشت هجری

قطعه (۸۸)

آن شجاعت حسین فاضل عصر / شیر غران بیشهٔ معقول
عقل شاگردی از دبستانش / نقل از مصحف دلش منقول
علم او شجره ایست کو وارد / ثابتٌ فی السماء فروع وصول
کلک او سیف حجت قاطع / طبع او رشک صارم مصقول
تا بنان بیان دلکش او / زده نقش اجابتُ المسئول
دل سائل زبس حلول نشاط / گشت چون شرح بسطر امشمول
چاپ گشته بمطبعی که بود / در متانت چو صاحبش مقبول
سال تحریر و طبع این نسخه / جست تا واله ظلوم جهول
سر خرد کرده گفت جالینوس / حل شده جمله مشکلات حلول

سنه ۱۲۹۳ه یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۸۹)

خوشا اختر صدر اسلام خان / جهان دختر آرد نه زانسان و لیک
سنش گفت واله ز روی امید / سعید النسا بیگم محض نیک

سنه ۱۲۸۶ه یکهزار و دو صد هشتاد و شش هجری

قطعات تاریخیه بتقریب عمارت کردن نواب اعظم علیخان بهادر مسجدی سنگی

قطعه (۹۰)

خان اعظم که خانهٔ دل او / از ازل کعبهٔ صفا آمد
ساخت این مسجد و سنش واله / زیب ده خانهٔ خدا آمد

سنه ۱۲۸۹ه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۱)

این چنین از نیت و از مال پاک / کعبه آسا مسجدی کم آمده
بانیش اعظم علیخان اندو سال / مسجد قدوس اعظم آمده

سنه ۱۲۸۸ه یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۲)

خوش مسجدی که بینی چون کعبه اش دلآرا / از بهر سجدهٔ حق بشتاب مرد ساجد
از خان اعظم الشان تعمیر گشت و سالش / منقوش لوح سینه کن اعظم مساجد

سنه ۱۲۸۸ه یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۳)

حضرت اعظم علیخان ساخته	مسجدی کو دلکش عالم بود
از سر الله اکبر سال او	کعبه آسا مسجدی اعظم بود

۱۲۸۹ھ یکهزار و دوصد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۴)

حمد رب کن بیا درین مسجد	که خداوند تو سمیع بود
ساختش خان اعظم و سالش	مسجد اعظم منیع بود

۱۲۸۸ھ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۵)

خوش مسجدی چو کعبهٔ دلها که اندرو	هر گوشه ذکرهای مطلق برآمده
بنیاد شد ز اعظم خانان و سال او	از اعظم المساجد الحق برآمده

۱۲۸۹ھ یکهزار و دوصد و هشتاد و نه هجری

قطعه (۹۶)

این طرفه مسجدی بین کش ساخت خان اعظم	یکتا ز حسن نیت چون کعبه در معابد
سال بنای او را جستیم و گفت والله	با آگهی ایمان بین اعظم المساجد

۱۲۸۸ھ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه ۹۷

دلا این مسجد سنگین چه زیباست	تو گوئی کعبه را او ثانی آمد
بنا اعظم علیخان کرد و سالش	بباد اعظم اجر بانی آمد

۱۲۸۸ھ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۹۸)

در جهان صاحب نامی بی ریب	مقصد جمله انامی بی ریب
رونق بزم کباری بیقین	اختر بخت عظامی بی ریب
مطلع جاه و شرف را کیسر	ماهی و ماه تمامی بی ریب
سر تا بد فلک از همت تو	وه چه سردار همامی بی ریب
دور ایام بکامت بادا	بادهٔ عیش بجامی بی ریب
در ازل کاتب تقدیر نوشت	که تو سردار گرامی بی ریب
گر زند دم ز کرم کس بر تو	دعویش هست ز خامی بی ریب
غم دکن را نبود از قحطی	که بریزش چو غمامی بی ریب
هنر و اهل هنر را در دهر	نیست کس مثل تو حامی بی ریب

ساعت از نام تو آوازه فگند	شد دبستان ز تو نامی بی ریب
آمدی باد فدای ره تو	هر قدم جان گرامی بی ریب
دل روشن گهران منزل تست	وه که بس قدس مقامی بی ریب
سرفرازیست درین باغ ترا	به که چون سرو خرامی بی ریب
صاحب بختی و هر جا که روی	جاهت آید بغلامی بی ریب
روزیت باد ز لطف صمدی	عز و اقبال مدامی بی ریب
یافتی عهدهٔ زیبای و ازان	گوهر افزای حسامی بی ریب
گر همه سام نریمان باشد	لرزد از هیبت سامی بی ریب
شمع در بزمی و در عرصه رزم	تیغ عریان ز نیامی بی ریب
بخشئ فوج شدی وسن اوست	ناظم فوج نظامی بی ریب
فیض مدح تو کند واله را	شهره از تازه کلامی بی ریب

سنه ۱۸۶۹ع یکهزار و هشتصد و شصت و نه عیسوی

قطعه (۹۹)

جهان تا رسم طوئی کرد بنیاد	بود کم این چنین طوئیش فرا یاد
چو شه آمد بمهانی درین طوی	سعادت بهر خدمت بر در استاد

شه محبوب عالم آنکه هستند	دعاگوی درش ابدال و اوتاد
ز شه نوشاه ناجاه دگر یافت	هما ناجاه او باشد خدا داد
زهی نوشاه ذی جودی که باشد	وجودش مایهٔ تکریم و ایجاد
مهنّا هست اگر این ست تزویج	مکرم هست اگر این ست داماد
بخوانی گر کتاب حسن خلقش	ز چشم ناظران بینی بران صاد
ثنائش باعث تزئین اشعار	دعائش موجب تاثیر اوراد
الهی سایهٔ نواب مبسوط	بفرق فرقدان سائش بماناد
بزیر سایهٔ طوبی مثالش	گل از باغ برومندی بچیناد
بوصل شاهد مقصود دایم	ز لطف زندگانی کامران باد
نمائی عقد اولادش بنواب	طفیل مصطفی و آل امجاد
کنی امداد این نواب یا رب	که دادش کهتران را کرد امداد
بود در داد قایم ذات یکتاش	الف را باشد آری جای در داد
زهی سالار ذی همت که هرگز	نشد سائل رد از درگاه آن راد
ز شادی عزیزان جاودانی	دل او شاد باد و باد بس شاد
مکرر خواند واله از پی سال	مکرم شادی جاوید آباد

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دوصد و نود و چار هجری

قطعه (١٠٠)

چو در سایهٔ محسن الملک ما — شده کتخدا صاحب بخت و جاه
خوشا شادی و ای خوشا وقت خوش — زهی دستگاه و زهی پایگاه
نذیر است چون نوشه بی نظیر — عروس است بدر منیری که واه
و زین سایه سر سبز هر دو شوند — بحق محمد بفضل اله
به واله فلک گفت کز بهر سال — نگر زیب و رونق مهر و ماه

سنه ١٣٠٦ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (١٠١)

منت خدای را که گلستان دل شگفت — یعنی نذیر بیگ بگردید کتخدا
واجب بود چو هر نفسی شکر نعمتش — تاریخ یافت واله منت خدای را

سنه ١٣٠٦ یکهزار و سه صد و شش هجری

قطعه (١٠٢)

چشم بینش گشت روشن از خیالات ذکا — فکر ثاقب بود از اول چو او را رهنما
کرده همطرحان خود را سر بسر مغلوب فکر — بسکه طبع غالب اش بخشیده حق جل و علا
ابتدای فکر او بود انتهای دیگران — انتهای فکر یاران بود او را ابتدا

نرد بازا پله ها بینی که خود یکدست نیست — امتیازی هست آری در میان فکرها
نیستم بیگانه میگویم حبیبا حیف حیف — آشنای بنده بود است و چگونه آشنا
آشنای بیریا و آشنای با وفاق — آشنای بی نفاق و آشنای باوفا
میر میران پور او کو طبع دیوانش نمود — باد او را نام نیکو جاودان و هم بقا
مرحبا دیوان پریزاد سخن را مجمعی — حبذا انشا که باد انشاء فیضش رسا
مژده باد اهل بصیرت را که اینک میکشید — چشم مردم را سواد این نگارش توتیا
زنده باشد نام و بر صفحه گیتی که هست — مرده طبعان را کلام دلنشینش جانفزا
جای دیگر گر ندیدستی درین دیوان ببین — حسن انداز سخن یکجای با لطف ادا
گر تو از انصاف پرسی نیست دیوان بلکه هست — دلبری شیرین تکلم حوری مینو لقا
هم فصاحت خوش بیان باشد بمدح لفظ او — هم بلاغت را رسا آمد بمعنیش ثنا
تنگدل بودم بشام فکر سالش چرخ گفت — صبح بهجت بنگرای واله بدیوان ذکا
هر گنه کز وی برفته هم بپوشش هم ببخش — زانکه غفار و عفو غیر تو نبود ای خدا

سنه ١٣٠٢ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (١٠٣)

حبذا آن اختر برج شرف — کز فروغش داغ ماه کامل است

غوثیه بیگم که زهره بر فلک	در دعای اوج بختش شاغل است
صانع قادر که اعظم لطف اوست	حفظ جان و جسم او را کافل است
هم به بو قاسم محمدؐ دائما	فضل خلاق عزیزش شامل است
حُسن صورت خوبی سیرت بهم	همچو آب و گوهر او را حاصل است
گرچه خوش گل تر ز گل در باغ نیست	گل به پیشش کس نگوید خوشگل است
فاصِراتُ الطرف اگر وا نگری	آیتی گوئی بشانش نازل است
بست و هفتم از مه آغاز سال	شد جهانش منزل و خوش منزل است
سال میلاد آن جلای دیده را	تو تیای چشم جان و هم دل است

سنه ۱۳۰۹ه یکهزار و سه صد و نه هجری

قطعه (۱۰۴)

کارش بارتفاع ز افلاک بگذرد	تا میر گشته است در و فاضل لبیب
آن فاضلی که بالقب نامدار اوست	نصرت چنانکه فتح به تیغ شهان قریب
وان عالمی که از علمش علم گل کند	مانند بو ز عنبر و از مشک نافه طیب
زین بعد هر غریب شود کامران ز داد	وین حرف نیست در نظر راستان عجیب
واله بفکر سال شد و گفت هاتفی	شد مجلس مرافعه با قسمت و نصیب

سنه ۱۲۸۷ه یکهزار و دو صد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۰۵)

علم را تازه شد بملک نظام	انتظام از عنایت رحمٰن
سال این نظم گفت واله ما	شد قوام از عنایت رحمٰن

سنه ۱۲۸۸ه یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۰۶)

بفضل خدا شد زهی عقد نیک	گرش شکر بسیار گویم کم است
سنش واله از سر انبساط	بگو عقد فیض النسا بیگم است

سنه ۱۲۷۹ه یکهزار و دو صد و هفتاد و نه هجری

قطعه (۱۰۷)

پئی سال تزویج ابن اخی	که روشن از و دیدهٔ بخت باد
بگو واله کدخدائی نیک	دگر باره بر گو مبارک شواد

سنه ۱۲۹۳ه یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

قطعه (۱۰۸)

منتظم گشت چون مدارس را	خانِ صاحب عنایت ذیشان

فکر تاریخ داشتم که سحر	هاتف از مهر گشت مژده رسان
علم عاجز چو بیدلے واله	از سپاس عنایت رحمن

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دو صد و هشتاد و هشت هجری

(۲) قطعات تاریخی متضمن تعزیت

قطعه (۱۰۹)

طفل عزیز صدر فلک قدر درگزشت	آهی بیاد عارض چون ماه او کنید
زین چاه تنگ و تار بر آمد بمصر خلد	بینید یوسفی عجب از جاه او کنید
تنها بسیر ملک عدم رفت ناگهان	طفلان اشک بدرقهٔ راه او کنید
گریان شوید در گه و بیگاه دوستان	یادی ز خندهٔ گه و بیگاه او کنید
واله درید جامه و با انجمن بگفت	شیون ازین مصیبت جانکاه او کنید

سنه ۱۲۹۱ یکهزار و دو صد و نود و یک هجری

قطعه (۱۱۰) تاریخ رحلت مولانا مولوی حیدر علی صاحب قدسی منزلت

آن عالم یگانه و آن صفدر زمانه	کز فوت جان گزایش کون و مکان بلرزید
حیدر علی ست نام و تاریخ ارتحالش	بشکست باب علم و جان جهان بلرزید

سنه ۱۲۹۹ یکهزار و دو صد و نود و نه هجری

قطعه (۱۱۱) تاریخ انتقال نونهال باغ جنان محمد علی اکبر خان غفر له

مه محرم بروز بستم علی اکبر جوان گزشته

عجب نباشد که باشد او را علی اکبر شفیع محشر

چو جست تاریخ جان گزایش دل حزینم بگفت واله

ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر ملال اکبر

سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و شش هجری

قطعه (۱۱۲) تاریخ انتقال محمد سعد الدین صاحب بانی مسجد ترب بازار

آن سعد دین که بوده نجم سپهر دانش	دنیاش بود محمود عقباش گشت مسعود
مسجد چو کرد تعمیر از بهر سجدهٔ حق	جا در جوار خود داد او را خدای معبود
بهبود آخرت را در آخرین نفس دید	دانست بندگی را از بسکه اصل بهبود
یکشنبه وز شعبان تاریخ یازده بود	کاواز ارجعی را بشنود و گشت خوشنود
شد بر بجیب واله در فکر سال و هاتف	فرمود سعد هی در برج رحمت آسود

سنه ۱۲۹۲ یکهزار و دوصد و نود و دو هجری

قطعه (۱۱۳)

ز دنیا فاطمه بیگم جوان سال	چو رو در حجله فردوس بنهفت
سنش با واله و لخته هاتف	زهی خدمت گزین فاطمه گفت

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت هجری

قطعه (۱۱۴)

میر احمد علی یگانه عصر	خان ذی شان سپهر مجد و علا
ناورد مثل او یکی ز هزار	بزمگر هزار چرخ سما
بر لب روزگار در غم او	شیون است و دریغ و وا ویلا
بود بزم زمانه را شمعی	رفت و بگذاشت داغ بر دلها
بسکه دیندار بود میگردد	سال عمرش ز لفظ دین (۶۴) پیدا
ماه ذیقعده شانزده تاریخ	بود کو شد بسیر ملک بقا
گفت رضوان که در برین فردوس	گشت آسوده قدوة العلما

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دوصد و نود و چار هجری

قطعه (۱۱۵) تاریخ وفات علیین مکان محمد زور آور خان

صاحب مندوزی

زهی فیروزمند ملک باقی	جماعه دار صاحب شوکت و فر
ز مندوزی تبار نامدارے	بزرگے مثل او برخاست کمتر
بدیدے گر صفای خاطر او	نگشتی آب در آئینه جوهر
وگر دیدی فروغ عقل او را	نگشتی بر فلک تابنده اختر
اگر یک شمه بنویسم ز مدحش	نگردد تا قیامت ختم دفتر
مزار فایض الانوار او باد	ز شمع رحمت یزدان منور
سروشم گفت واله سال فوتش	مقدس بود خان زور آور

سنه ۱۲۸۷ یکهزار و دوصد و هشتاد و هفت هجری

قطعه (۱۱۶) تاریخ کشته شدن سید شمس الدین به تیر تفنگ از دست برادر دیوانه بروز عید بعد از گزاردن نماز به غفلت محافظان نافرزانه

شد ز دست برادر معذور	خون آن سید سعید رشید
هر که بشنید قصه قتلش	از جگر خون حسرتش بچکید

گفت سالش بدیهه واله زار	نیک گر دار شمس دین شهید

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد وهشتاد وهشت هجری

قطعه (۱۱۷) تاریخ انتقال جده ما جده ام عالیجاه بیگم صاحبه غفر الله لها

بیگم عالی نسب والا حسب	آنکه دنیا در نظر بودش خسی
همچو نامش بود عالی همتش	پرورش زو یافتی هر بیکسی
سیرتش چون صورت حور بهشت	صورتش چون باطن معنی رسی
عالم دنیا بمضمون حدیث	بر وجودش بود گویا محبسی
جز برادر راحتی از کس ندید	در جهان بیوفای انجسی
آن برادر اعظم دوران که کرد	جود او ناطق جهان اخرسی
باوی الطاف برادر آن نمود	کالتفات کیمیائی بامسی
میرود هر کس که آمد در جهان	نیست غیر از فرق پیشی وپسی
بایدت آخر بفرشش خاک خفت	پرنیان در بر کنی یا اطلسی
هفتم شعبان بشد واصل بحق	آنکه پیوسته شد بامونسی
بار الها از بساط مغفرت	روزیش فرما متاع انفسی

والها برخوان سنینش چون چار قل	باد عالیجاه آن بیگم بسے

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد وهشتاد وهشت هجرے

قطعه (۱۱۸) تاریخ انتقال قمر النسا بیگم صاحبه

آن عفیفه که چو نامش بجهان	قمر مهر سریرت آمد
ذات او بادل روشن چون ماه	ماه گردون طریقت آمد
عائشه بود بتوفیق عمل	مریم از پاکئی طینت آمد
رفت خرسند ازین دار فنا	بسکه مردانه بهمت آمد
بست و سوم ز ربیع الاول	بود کان ماده رحلت آمد
در بهاران جوان سالی ها	واصل روضه رحمت آمد
رحمت و مغفرت حق او را	گل و شمع سر تربت آمد
عالم خاک بران پاک نهاد	خلد از غایت نزهت آمد
تن او گشت جدا تا از جان	جان از و در تن جنت آمد
شورش حشر دگر از مرگش	بر دل اهل مصیبت آمد
سالش از چرخ بگوش واله	قمر رابعه سیرت آمد

سنه ۱۲۸۸ یکهزار و دوصد وهشتاد وهشت هجرے

قطعه (۱۱۹)

تا جهان آرای بیگم روی پوشید از جهان	در غمش گریید جهان هم در خفی هم در جلی
تاجور باشد جهان آرای و واله سن نوشت	یافت بیگم تاج غفران را باحسان علی

سنه ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۰) ایضاً

جهان آرای بیگم روح چون برتافت زین عالم	جهان یکسر بدرد انتقالش سوگوار آمد
جهان آرائی اش میخواست تاج وزر رقم واله	باحسان علی بیگم زغفران تاجدار آمد

سنه ۱۳۰۲ یکهزار و سه صد و دو هجری

قطعه (۱۲۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

بناشد دولتِ صلی که هجری نیست نباش	چه بندی دل بآن دولت که نا میمون بود فالش
نباشد اعتباری جاه دنیا را خوش آن مقبل	که در عقبی بلند آوازه باشد کوس اقبالش
امیر پاک مشرب ناظم دنیا و عقبی هم	که با خاصان حق یکسر مشابه بود احوالش
جزای آنکه نظم کار دین داده است در دنیا	قضا الهی بجنت داد با صد فر و اجلالش
بریش دست جان داد و بپاداش چنین رنجی	ببخشد در قیامت دست دیگر رب متعالش
نه پنداری که او تنها بسیر عالم جان شد	که چندین کاروان دل روان باشد بدنبالش

بچشم مژده دیدار در عین جوانیها	صدای ارجعی را بود پر در گوش آمالش
بکام دل نصیبش دولت دیدار حق باشد	نباشد دولت پاکان بدنیا و زر و مالش
بروز چارشنبه نیمه از ماه رجب روحش	بسیر آشیان قدس بر هم زد پر و بالش
مه و خورشید و انجم داغهای سینه چرخ اند	سینه شد روز عالم بسکه ای واله ز ترحالش
به الله الصمد پیوست ناظم جنگ سال او است	صمد مقبول فرماید طفیل احمد و آلش

سنه ۱۲۹۵ یکهزار و دو صد و نود و پنج هجری

قطعه (۱۲۲) تاریخ انتقال نواب خیرالدینخان بهادر

جان اخیار خانِ خیر الدین	عقل خواندی جهان علم و فنش
روح او پرتوی ز عالم قدس	وز ریاضت مثال روح تنش
بود از خاندان والا جاه	لیک آزاده ز روز ما و منش
چه عجب گر بخلق یکتا بود	بود آری یگانه زمنش
سر بسر بود رشک تنگ شکر	گوشها از لب شکرشکنش
رنج ها برد بهر خلق الله	باد رحمت برو و بر محنش
مرغ روحش بباغ خلد پرید	یاد آمد بدل چو از وطنش
سیر گاهش که گلشن مینوست	بشگفان الخدا چمن چمنش

ای صبا چون بروضه‌اش برسی … برسانی درود ها زمنش
گفت رضوانم از سر ایمان … خیره با اهل جنت است سنش

سنه ۱۳۰۳ یکهزار و سه صد و سه هجری

قطعهٔ (۱۲۳) تاریخ انتقال حکیم غلام جیلانی

آن حکیمی که زنده است خداست … هو باقی و غیره فانی
ختم او با فلاح شد واله … قال افلح غلام جیلانی

سنه ۱۲۹۴ یکهزار و دو صد و نود و چار هجری

قطعه (۱۲۴) ایضاً بعربی

جل من لا اله الا هو … هو باق و غیره فانی
عام ترحال اسوة الحکما … قلت افلح غلام جیلانی

قطعه (۱۲۵) تاریخ انتقال سیده بیگم صاحبه غفر الله لها
دختر نواب عماد الملک بهادر

آن سیده کو را شرف از رفعت ذات است … هم رتبهٔ مهر فلک از حسن صفات است
هم از شرف ذات و هم از حسن صفاتش … خورشید مکان سیده تاریخ وفات است

سنه ۱۳۱۰ یکهزار و سه صد و ده هجری

قطعه (۱۲۶) ایضاً

مرحومه سیده شب عاشور درگذشت … حقا که بود قسمت او رحمت ابد
واله بفکر رفتم و رضوان بمن دو بار … برگفت سال رحلت او رحمت ابد

قطعه (۱۲۷) ایضاً

در شب عاشوره فوت سیده … مخبر از نیکوئی اعمال اوست
سال فوتش جستم و واله بگفت … باد رحمت باد رحمت سال اوست

قطعه (۱۲۸) تاریخ وفات صاحبه بیگم صاحبه دختر
نواب میر عالم بهادر

آن صاحبه بیگم نکونام … کابر رحمت برو ببارد
وان چشم و چراغ میر عالم … کانسان دختر جهان نیارد
با جو هر قدسی اش ملک کیست … کاندیشه بمدح او گمارد
چون رفت بخلد خدمتش را … رضوان بشتافت تا گذارد
هم حور بلا قصور خود را … کمتر ز کنیز کش شمارد
واله سن فوت او بصد درد … میخواست ولم که بر نگارد

هاتف گفتا به مهد زرین	جا صاحبۃ البتول دارد

سنه ١٢٨٦ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و شش هجری

قطعه (١٢٩) تاریخ وفات سید محمد محی الدین صاحب علوی

چو محیی دین سید پاکذات	علی و رضا جد آن خوش صفات
سفر کرده در یازده از رجب	با علای جنت ز راه نجات
قدم زد شتابان چو فرمان رسید	وفا عهد را کرد ای خوش وفات
شریک صلوٰۃ اند آل نبی	بر روحش روان باد هر دم صلات
به واله سن فوت او عُلوئے	مکرر بگفتا معالی سمات

سنه ١٣٠٤ھ یکهزار و سه صد و چار هجری

قطعه (١٣٠)

میرزای سترگ ابوطالب	کو طلبگار فضل و مرحمت است
سال فوتش مکرراً واله	سر ایمان و خلد و مغفرت است

سنه ١٢٨٢ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و دو هجری

قطعه (١٣١)

آن خان نامدار ظفر یار خان که بود	چشم و چراغ دودهٔ سادات خوش سیر

مردانه فتح ملک بقا کرد و سال او	واله شنید از دل خود صاحب ظفر

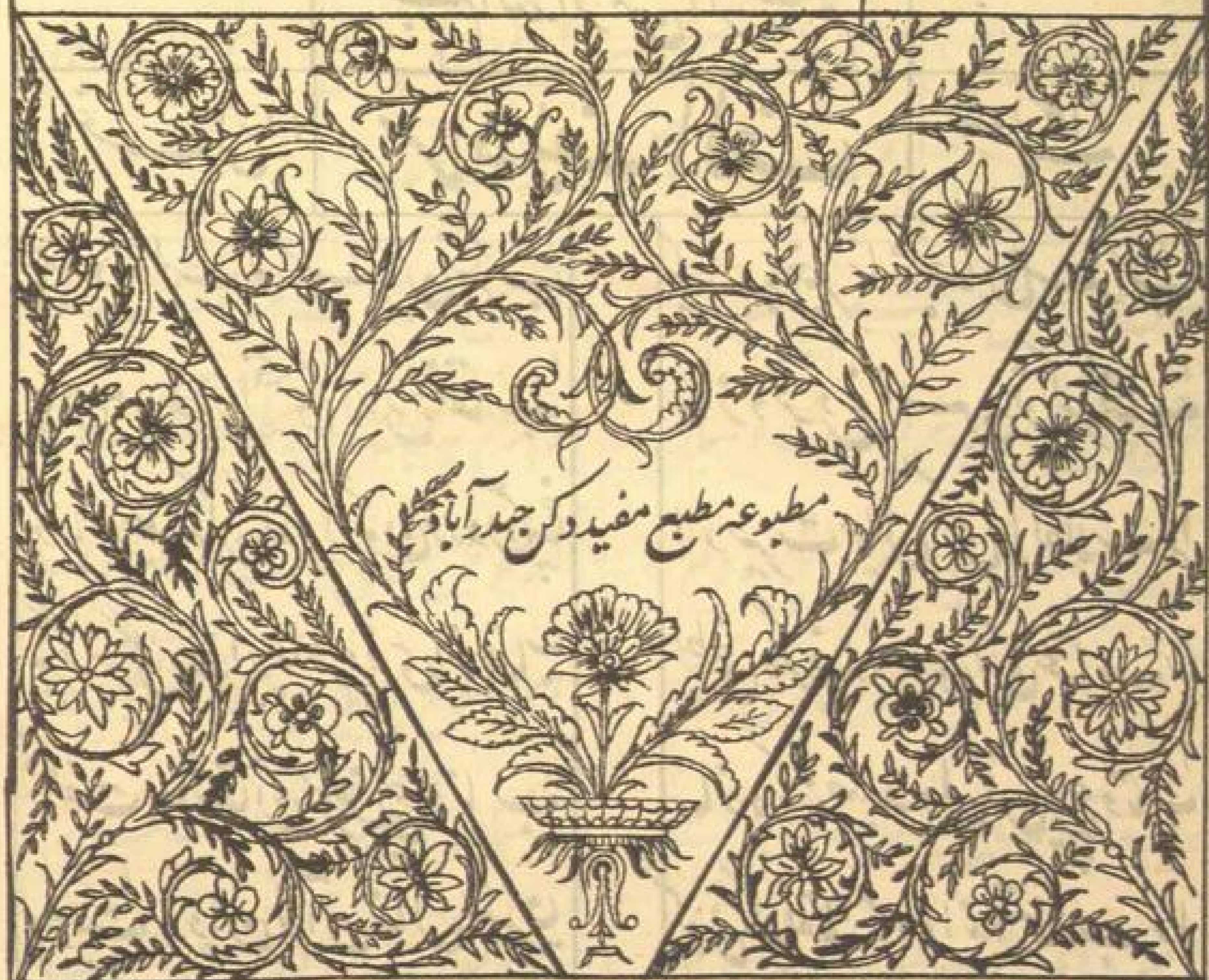
سنه ١٢٨١ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

قطعه (١٣٢)

فاضل قدسی نهاد نامدار	شاه پاکان سرور اهل جنان
نام او سلطان علی و سال فوت	تاجدار رحمت جاوید دان

سنه ١٢٨١ھ یکهزار و دو صد و هشتاد و یک هجری

انجام قطعات و آغاز غزلیات





بسم الله الرحمن الرحیم

غزل (۱)	ردیف الف	شعر (۱۴)

پیمود تا لب تو بمستان شراب را	یک باخبر نماند جهان خراب را
چون در سحر برافکنی از رخ نقاب را	سازد فروغ حسن تو گبر آفتاب را
بر بام جلوه کن که دگرگون وردن چرخ	از حیرت جمال کنی انقلاب را
هرگه چو گل عذار برافروزی از عتاب	لطفی دگر بخنده دهی آن عتاب را
زلفت بعاشقان بدید عرض پیچ و تاب	سازد کمند صید دل آن پیچ و تاب را
در بیت ابروان تو آن خال عنبرین	گوئی که نقطه زده اند انتخاب را

تا دید لطف جامه در اندام نازکت	دل آب شد به پیرهن گل گلاب را
در ماتم اند مردم چشم ز فوت او	زهری فراق تو بشکر کرده خواب را
دل هست خانه‌ات تو خداوندِ خانهٔ	آباد کی کند دگری این خراب را
محبوب را عتاب نزیبد بجای مهر	گرم است روی با همه کس آفتاب را
ای ترک چند عربده ترسم جفای تو	در گوش بگذرد شه عالیجناب را
محبوبعلی شهی که بدوران عدل او	هرگز خطا گرفته نه جای صواب را
یارب که ظلِ دولت او مستدام باد	این است صبح و شام دعا شیخ و شاب را

غزل (۲)	والہ بطرحِ این غزل آمد دگر بیاد از یاد برده بود کهولت شباب را	شعر (۱۲)

نزل کند خیال تو چشم پر آب را	آری گذر بجوت فتد آفتاب را
محتاج شمع نیست مرا خلوت وصال	دارم به حجله ماه و بجام آفتاب را
با من که هست جای تو در پردهٔ دلم	از خوش حجابی است نمودن حجاب را
شرم تو دور باشِ نگاه نظارگی ست	ای شوخ پر حجاب برافکن نقاب را
گرداند آفتاب پرستار روی کیست	ترسا پرستشی نکند آفتاب را
واحیرتا دلم بچه عنوان بیان کند	روز حساب درد و غم بیحساب را

اوخط من نخواند و بین سادگی که من
پرسم بصد امید ز قاصد جواب را

مقسوم اهل علم عذاب است زیر چرخ
رسمی ست در شکنجه کشیدن کتاب را

رهرو ز صبر زود بمقصود میرسد
رشک است برد رنگ درین ره شتاب را

در عقد ماست دختر رز از دم نخست
ای محتسب بما چه کنی احتساب را

زاهد بگیر اینکه طهورست و لحم طیر
گر بشنوی حدیث شراب و کباب را

غزل (۳)	واله کند سجود بآن روی تابناک آتش پرست سجده برد آفتاب را	شعر (۱۱)

گر یک نگاه ناز کند ترک مست ما
جو شد هزار خمکده می از شکست ما

در دست ما نبود دریغا کشاد کار
شد مایهٔ شکست همه بند و بست ما

بودیم ما نه زلف نگار و نه عهد یار
چون روزگار بست کمر در شکست ما

امشب ز جوش گریهٔ مستی حباب وار
نقشی بر آب بود به بزم نشست ما

ما را بلای عشق فرستاد بسکه یار
بوی وفا شنید ز عهد الست ما

یا منع دلفریبی حسن ای خدا بکن
یا بخش اختیار دل ما بدست ما

بیگانه نیستیم ز بتخانه چون حرم
یک آشناست در نظر حق پرست ما

با فرط ضعف گرم براه غمش رویم
مانند نبض تپ زدگان است جست ما

در بحر اشک گرم اگر جستجو کنیم
دل نیست ماهی که در افتد بشست ما

همچون شرار فرصت عیش جهان بپرس
نبود ز نیست یکقدمی تا به هست ما

غزل (۴)	واله ربود مصرع سعدی دل مرا رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما	شعر (۱۱)

خوش میرسد ز سیر چمن ترک مست ما
دستی بدوش ساقی و دستی بدست ما

سازیم نذر بزم بت می پرست ما
باشد هزار شیشهٔ دل گر بدست ما

از جام دل صدای شکستم رسد بگوش
آیا دگر به بزم که می خورد دست ما

گاهی چنین نبود پریشان که امشب است
شاید بگوش زلف تو آمد شکست ما

دل را ز بند زلف بزنجیر بسته ایم
کاری مگر کشاید ازین بند و بست ما

کار از رفو گذشت درین موسم بهار
تاری بجیب نیست مرزاد دست ما

برخاست غیر از سر جان در حریم وصل
گوئی نشست تیغ قضا شد نشست ما

از بسکه ناتوان غم نرگس توایم
موهوم چون پریدن چشم است جست ما

دل راهوای دیدن آشوب محشرست
ای کاش دامن تو فتادی بدست ما

تا جلوه کرد روی تو از گوشهٔ نقاب
چون زلف مومیائی ما شد شکست ما

	واله چو وصف آن قد موزون رقم کنیم	

غزل (۵)	شعر بلند سر زند از فکر پست ما	شعر (۱۱)

بود آماده چشمت خنجر مژگان کشیدن را	سگالد تیغ ابروی تو از عاشق بریدن را
بصد افسون نشاید رام کردن چشم فتانت	برون از طبع آهو میتوان بردن رمیدن را
ز تمکینت بطرف باغ نرگس سرنگون دارد	بچشمانت مده زین بیش تعلیم ندیدن را
بگوش ناز اگر گفتار شوق من گران آید	قرار ناشنیدن میتوان دادن شنیدن را
کنون بشکست نیز زم همزبانی را خوشا روزی	که ارزیدی لب من آن لب شیرین مکیدن را
گره شد گریه‌ام بر سر مژگان عجب نبود	رخ حیرت فزایت بوده از یادش چکیدن را
کبوتر تا چه باز آرد جواب نامه از یارم	دو چشم انتظارم کرده سر اینک پریدن را
چو گل دامان گرفته خار عشق جامه زیبانم	از آن زو با گریبانم بود الفت دریدن را
دلم سرمایه هستی مرا از اضطراب آمد	بود مرگم دمی کز من جدا بینی تپیدن را
رگ خامیست دمی کو شراب غم که از شادی	برم سوی دماغ هوش پیغام رسیدن را

غزل (۶)	رگ تاکم نخواهم نشتر فصاد را واله بود جوشش برنگ باده با خونم دویدن را	شعر (۹)

دارو در سرای تو درمان درد ما	بر باد رفته دم عیسی ست گرد ما
ما بهر درد از سر درمان گذشته ایم	بگذر تو هم مسیح ز درمان درد ما

از آه سرد ما دل خون گشته بشگفد	کار دم مسیح کند آه سرد ما
ما ره نورد دشت غمیم از کجا شود	یک گرد باد همقدم پیک گرد ما
شیخ سیاه نامه نداند که عاقبت	از عشق روی ساده سپیدست فرد ما
شد آشکارا از رخ ما کیمیای عشق	کبریت احمرست مگر رنگ زرد ما
داریم آه و ناله بجای سنان و تیر	گستاخ ای حریف مشو در نبرد ما
عیسی اگر به مهر نجوشد چسان کند	با سرد مهری و اثر جوش برد ما

غزل (۷)	از پا فتاده ایم چو واله ز دست هجر ای پیک یار زود برس پا مرد ما	شعر (۱۱)

گردش آن چشم جادو کرد تا تسخیر ما	حلقهٔ چشم پری شد حلقهٔ زنجیر ما
وحشت یکدشت آهو خضر راه بیخودیست	یاد چشم کیست یارب باعث شبگیر ما
تا شبیه ما شهیدان لبش مانی کشید	شد نمایان خون یاقوت از رگ تصویر ما
غیر پیچ و تاب نبود حاصل عمر دراز	هر دو زلف یار باشد شاهد تقریر ما
زود باشد از ره پامالی این خوش قدان	عالم بالا بگیرد خاک دامنگیر ما
ما یکی خواب فراموشیم و غیر از نیستی	کس نمیداند درین غفلت سرا تعبیر ما
تیره بختی وارد از پیشانی ما نامهٔ	میکند روشن سوادی از خط تقدیر ما

بست های موقلم برباد آن مژگان شوخ
پردهٔ چشم پری شد صفحهٔ تصویر ما

بسکه از صبح بناگوش کسی نالیده ایم
پنبهٔ گوش فلک شد آه بی تاثیر ما

برخراب آباد ما رحمی کن ای سیل فنا
اینقدر غفلت ز بهر چیست در تعمیر ما

غزل (۸)	لاغری در دام آن صیاد غافل وا لها عیش فربه میکند از پهلوی نخچیر ما	شعر (۱۰)

باز از دست دل ما میرود تدبیر ما
بازانداز نگاهی میکند تسخیر ما

باز از بند سر زلفی بلند آوازه ایم
شور محشر خانه زاد نالهٔ زنجیر ما

چرخ شد از نالهٔ ما کاغذ سوزن زده
از دل سختش مگر بر سنگ آمد تیر ما

کار ما بیطاقتان بعد از فنا صورت گرفت
گرد صحرای عدم شد گرده تصویر ما

تا رسیم از سیر جولانش بخود محشر رسید
گر شتاب ما چنین باشد چه باشد دیر ما

فتنهٔ دور زمان در خورد مستان نبود
چشم ساقی آفریدند از پی تعزیر ما

وحشی آن چشم جادو ایم ای نقاش چین
خامه از مژگان آهو کن پی تصویر ما

زاد صد خواب پریشان صرف یک گام نخست
شوق زلف کیست خضر وادی شبگیر ما

فکر درمان دل ما و مسیحا ای دریغ
داغ مهر آفتابی هست در تدبیر ما

غنچهٔ نشگفته داند عدم را تا شده است



غزل (۹)	واقف راز دهانش والهٔ دلگیر ما	شعر (۱۵)

تا شد بوصف روی تو روشن بیان ما
پروانه ایست مهر بشمع زبان ما

آتش چه میزنی بستم باغبان ما
برگ گلی سزاست پی آشیان ما

وصف میان او سر موئی ادا نشد
کاهیده شد چو موی زبان در دهان ما

وحشت نصیب گردش آن چشم جادو ایم
ایدل بجوی از رم آهو نشان ما

رنگ پریده غازهٔ رخسار قاتل است
چو شد بهار حسن کسی در خزان ما

تا شد بوصف قامت آن سرو خوش خرام
مانند مدّ آه الف بر زبان ما

ای گرد کوی یار در آور دو چشم زار
ای کحل ما بصارت ما بوستان ما

آزردن دماغ گل از دود ناخوش است
ای باغبان مسوز خس آشیان ما

زاهد ز لذت بندگئی دوزخ و بهشت
مائیم آن عشق و بود عشق آن ما

پرسد بغمزه ابروی آن ماه از هلال
آئی اگر بچرخ ز طعن کمان ما

پیمانه کار شعلهٔ جوّاله میکند
می بیتو میزند همه آتش بجان ما

ما را بدست از دل صد چاک شانه ایست
ای زلف یار یک نظری کن بشان ما

بیداری است حاصل ما شام غم ز بخت
حاصل با وز ما شده خواب گران ما

ای طفل میفروش نگه کن بدست تو
رطل می است یا جگر خون چکان ما

غزل (۱۰)	واله همه به پیش کشد استخوان خویش ببند چو در دهان سگش استخوان ما	شعر (۷)

در مرتبه از عرش فزون است دل ما	هر چند که در سینه نگون است دل ما
ما گرچه ز خود رفته و سرگشتهٔ عهدیم	اما به خضر راه نمون است دل ما
فرمان ده اقلیم خرد گر دل داناست	شاهنشه دوران جنون است دل ما
دانسته ز حال دل صد پاره چه پرسی	ای دلبر ما غرقه بخون است دل ما
تا نرگس جادوی تو سر فتنهٔ دهر است	غارت زدهٔ سحر و فسون است دل ما
صیدی نبود صدمه کش چنگل شهباز	زین سان که بدام تو زبون است دل ما

غزل (۱۱)	در سینه نیابی دل خرسند تو واله گر با تو بگوئیم که چون است دل ما	شعر (۱۱)

خنجر کشیدهٔ بسر قتل ما بیا	معشوق راست کشتن عاشق روا بیا
عمرم شب فراق تو شد صرف اشک و آه	روشن چو شمع با تو کنم ماجرا بیا
ای طفل شوخ مونس عشاق پیر باش	زلف دوتاست همسر قد دوتا بیا
دشنام تلخ تو بدعا خواهم از خدا	دشنام تلخ ده لب شیرین کشا بیا
گردد چو مهر تا دل روشن نصیب تو	همرنگ صبح با دم صدق و صفا بیا

سیری بکن ز کعبه و بت خانه آن طرف	بیگانه گر نهٔ بره آشنا بیا
همچون چراغ گور از این عالم خراب	با گریه ساز یکدم و گرم فنا بیا
با بخت سبز خواهی اگر سرخرو شوی	پامال دهر باش برنگ حنا بیا
با دردمی بساز زر ده هی عیش	در داغ رشک سوز دل کیمیا بیا
واله بساز با خم آن زلف تا بدآ	باز آ ز فکر سایهٔ بال هما بیا

غزل (۱۲)	بر سر بنه بفقر شهی تاج فقر را در سایهٔ حمایت لطف خدا بیا	شعر (۱۲)

گره از کار دل جانان بمژگان رسا بگشا	بچندین کلیدت هست قفل مدعا بگشا
ز بهر پرسش حالم لبی بگشای و پا بگشا	دری از غیب بر روی دل تنگم بیا بگشا
ایا مر توتیا را داده جا در گوشهٔ نرگس	بحال خاکساران نیز چشم سرمه سا بگشا
حدیث حور از واعظ شنیدن ساقیا تا کی	پری در چشم مستان جلوه گر کن شیشه را بگشا
منم دیوانهٔ زلفت ز زندان تا چه بگشائی	برای امتحان این مرغ را صیاد و پا بگشا
دلم در انتظارت خون شد و خون ها رود از چشم	بکن رحمی و پائی از شبستان حنا بگشا
براه شوق چشم قیس را رشک است بر گوشش	قدم ای ناقهٔ لیلی بآواز درا بگشا
دعا بنوشته ایم ای ساده رو روی نکویت را	خط از رخسار تو تا گل کند مکتوب ما بگشا

من از بند قبایت عقدهٔ مشکل بدل دارم — اگر این عقده را وا میکنی بند قبا بکشا
دل مجنون سر چشم غزالان خستن دارد — تو ای لیلی ز شست غمزه تیر بی خطا بکشا
الا ای صاحب دیوان تو خود دانی چه میماند — درین سر منزل فانی در فیض و عطا بکشا

غزل (۱۳) — دل بیمار واله از مسیحا چاره میجوید — بگو تلخی باو جانان لب شیرین ادا بکشا — شعر (۱۱)

شمع آسا آتش دل را هوا داریم ما — صورت گل شعله در جیب قبا داریم ما
تا چو بوی گل بسیر این چمن برخاستیم — از ضعیفی تکیه بر دوش صبا داریم ما
آستین بردار از چشم تر ما ای مسیح — اشک خون از دوست آن رنگ حنا داریم ما
کس نشد پرسان احوال غریبان ساعتی — گرچه در کوی کسی عمریست جا داریم ما
آشنای بحر عشقیم و فغان ها میکنیم — شکوه بیگانگی از آشنا داریم ما
آزادای کارهای دین و دنیا فارغیم — تا دل شیدای آن ناز و ادا داریم ما
در خموشی ناله داریم و گویا شکوهٔ — از جفای آن دو چشم سرمه سا داریم ما
ماه گردون هر شبی بینیم داهی برکشیم — داغ هجر ماه خود از سالها داریم ما
هر نفس با کاروان اشک دارد ناله ها — دل درون سینه یارب یا درا داریم ما
آبروی فقر بر خاک مذلت ریختیم — دامن ایوا تر بموج بوریا داریم ما

غزل (۱۴) — چون ندارند این بتان هیچ وفای عاشقان — پس بامید چه ای واله وفا داریم ما — شعر (۱۳)

گرفتار جنون فارغ بود از قطع منزلها — که زیر پا بود منزل درین ره از سلاسلها
براه دوست از مشکل نمی باید هراسان شد — اگر مشکل کشا پیدا شود سهل است مشکلها
ز تو تا دور افتادیم افتاد دست از هم — دل و دانش بفرسنگ ها سر و سامان بمنزلها
دلم از سردیٔ هنگامهٔ الفت بجان آمد — بیا ای مایهٔ آشوب جانها آفت دلها
مگر دامان لیلایم درین وادی بدست افتد — چو گرد کاروان افتاده ام دنبال محملها
عروج جلوهٔ حسنش ز پستیهای ما خیزد — بلندیهای خورشید است در کوتاهیٔ ظلها
شود پروانه ام جان و بگردش زدن گیرد — ببالین شام مرگم گر رسد آن شمع محفلها
کشاورز غمم از حاصل کشتم چه می پرسی — همه آه است کشت من همه برق است حاصلها
به بحر بیکنار عشق از ساحل چه میجوئی — تپان در خون درین دریا چو ماهی هست ساحلها
دیار آشنائی را ره و رسم دگر باشد — که مقتولان بجان گیرند منت ها ز قاتلها
جگر دریا دل است و هر دو چشم تشنه فیضش — دم آبی چرا دارد دریغ از کام سائلها
شهیدانت بجنبند از جای خوش جا دارد — بجان پیچ و از را وا میگذارد بال بسملها

نخستین واله کردند بخت عشق را واژون

غزل (۱۵) | از انزوا تر گون آمد درون سینه ها دلها | شعر (۹)

بود لیلی خیالت پرده های دیده محملها	ترا ای پردگی بی پرده می بینیم زحائلها
پشیمان کی شود از دل شکستن آنکه پندارد	صدای خنده آواز شکست شیشهٔ دلها
ندیدم نیشکر گاهی که حنظل بار می آرد	چرا گفتار تلخ آمد باین شیرین شمائلها
بعین همکناری دوری از دلبر بدان ماند	که از دریا لب خشکی بود مقسوم ساحلها
سرشت نیکوان از خاک و از جان آفریدندت	نشاید نسبتت کردن باین خوبان خوش گلها
من سودائی از زلفش شب هجران چه یاد آرم	برون آیم چو بوی سنبلستان از سلاسلها
چرا از خانهٔ صاحبخانه چندین بیخبر باشد	بود دلها ترا منزل ندانی حالت دلها

غزل (۱۶) | دل بیطاقتم واله تسلی کی تواند شد / قضایش آفرید از اضطراب جان بسملها | شعر (۷)

دل مائل باغ نیست ما را	باغی چون داغ نیست ما را
مجنون صفت ایم فارغ از باغ	کز راغ فراغ نیست ما را
دل رفت و خبر نشد کجا رفت	زین رفته سراغ نیست ما را
در داغ جگر نماند خونی	روغن بچراغ نیست ما را
گو هست بساز نغمهٔ چنگ	بی یار دماغ نیست ما را

تا صبح بگذر ز ما که ذوقی	با صحبت زاغ نیست ما را

غزل (۱۷) | واله در دور چشم ساقی / چشمی بایاغ نیست ما را | شعر (۸)

هست آن دل که شد از بزمگه یار جدا	بلبلی کو بهار است ز گلزار جدا
دورم از خال و رخش لیک بدورش گردم	بین که زان مرکز جسمم بچه پرکار جدا
در جهان طالب و مطلوب من و جان هم اند	هیچ مطلوب مبادا ز طلبگار جدا
در تمنای تو ای مقصد جان میگردد	صبر وا مانده جدا جان گرفتار جدا
سر چشم تو بگردیم که بیمار وی اند	مردم مست جدا مردم هشیار جدا
حاصل بحر بیکدانه نیرزد که بود	گوهر اشک جدا گوهر شهوار جدا
هر دمی خون مخور ای مشک که آمد ز ازل	تار آن زلف جدا نافهٔ تاتار جدا

ترسمش واله مسکین نشناسد یارش / کز در یار جدا مانده و بسیار جدا

غزل (۱۸) | ردیف بای موحده | شعر (۱۱)

زهی قدرم که زلف آن بت و دست من است امشب	بخود پیچیدنم یکعمر برخود پیچیدن است امشب
رخی پوشیده در شب یار من آمد بدیدارم	نهفته طرفه شمع بدر زیر دامن است امشب

با آغوش نیازم سایه افکن شد پریزادی
تن بیجان من گوئی که جان بی تن است امشب

بوی باد روزی جستن آتش درین وادی
ز دل تا چشم از روی تو دشت ایمن است امشب

فرود آر ذز اوج ناز او را جذبهٔ شوقم
اگر امروز با من نیست آن با من است امشب

من از رشکش کاهیدم ز بس در هجر خورشیدی
هلال آسا ز من بر جا همین یک ناخن است امشب

بروی بستر گل تا بیاد آمد گل اندامم
مرا خار است هر تاریکه در پیراهن است امشب

ندارم در جگر آهی که سازم شمع بالینش
دل بیمار را حالی بکام دشمن است امشب

بفکر بخیهٔ زخمم کزو شبها نیاسودی
مسیحا شد چنان لاغر که تار سوزن است امشب

شکستم بوسهٔ آن لعل و جام باده بشکستم
مرنج ای توبه زین محفل که بشکن بشکن است امشب

غزل (۱۹)	ندانم دست چون برداشت گردون از ستمگاری که دست ژاله مشکین تر او در گردن است امشب	شعر (۱۴)

بر باد داده در ره او خاک ما طلب
احسن طلب خوشا طلب مرحبا طلب

هر مدعا که هست رها کن خدا طلب
خواهی اگر خدا دل بی مدعا طلب

سر تا بسر هوا شدهٔ چند ازین هوس
فرسوده پا چو نقش قدم تا کجا طلب

سرگشتگی مباد شود روزیت ز چرخ
رزق کسان به حیله نه چون آسیا طلب

پاینده دولت دو جهانت گر آرزوست
افتادگی ز سایهٔ بال هما طلب

تصویر اگر کنی چمنستان دهر را
رنگی باستعاره ز برگ حنا طلب

دردیست عشق دوست که درمان دردهاست
زین درد هر قدر که توانی دوا طلب

در راه دوست دیدهٔ ظاهر بصیر نیست
چشم هوس ببند و ز کوری عصا طلب

تا کی هوای شرطه بپیمائی باد را
هان از خدا اخلاص خود ای ناخدا طلب

راضی بود بهر چه پسندد برای او
آن بنده که گشت ز صاحب رضا طلب

گر فی المثل بروی زمین افتد آسمان
صادق اگر بود نه نشیند ز پا طلب

خواهی اگر اثر ز دعای سحر گهی
اول دمی چو صبح قرین صفا طلب

اقبال و عمر و دولت نام نکو بدهر
والهٔ پی خدیو دکن از خدا طلب

غزل (۲۰)	مطلوب دل بهر نفسش در کنار باد تا با لب سوال بود آشنا طلب	شعر (۱۴)

داری اگر مراد دلے از خدا طلب
اول دلے بخواه و دگر دلربا طلب

فرسنگ هاست فاصله زین پای تا طلب
یاد رهِ هوای گلی از صبا طلب

یک رهنما چه کاره بود در طریق شوق
خضر رهی بهر قدم از نقش پا طلب

دست از طلب مدار بهر حالتی که هست
گر در دلِ محیط روی آشنا طلب

جان را سپند گرمی هنگامه اش کنید
مطلوب طالب است خوشا و خوشا طلب

در دو رچشم جادوی مردم فریب او — گفتار صد زبان کند از توتیا طلب
بکشای چین ز حلقهٔ آن زلف عنبرین — باج از ختن بگیر و خراج از خطا طلب
بوی محبتت که درین غنچهٔ دل است — رازیست ناشنیده نهان از صبا طلب
داغ تو تا بحشر فروزان بخاک ماست — این شمع را ز تربت اهل وفا طلب
آخر ببر دراه بکویش غبار ما — جائی رسید هر که شدش رهنما طلب
حاجت طلب شدن ز کریمان چه حاجت است — محتاج خود کند دل حاجت روا طلب
گر حرف مطلب است و لب خلق دور نیست — لب را بیافریده خدا جزء با طلب
از بارگاه مبدا فیاض ای صبا — برگ از برای گل پی بلبل نوا طلب

غزل (۲۱) — وز پادشاه دکن عمر و ملک و جاه / آنکه ز پادشه پی واله عطا طلب — شعر (۱۳)

ز چاک سینه دل داغدار را دریاب — شهید لاله رخان شو بهار را دریاب
خطش نگر اگرت خاطر ملولی هست — برای رفع ملال این غبار را دریاب
دلت که زخمی آن شانه سر زلف است — برهمش سم دندان مار را دریاب
سیاه مستی جاوید اگر هوس داری — دو نرگس سیه پرخمار را دریاب
ز بیقراری دل آب اگر چو سیمابی — بوصل آئینه رویان قرار را دریاب

بهار آتش دل گر چو لاله میخواهی — هوای دامن رنگین یار را دریاب
ز عمر رفته نشانت اگر بود منظور — غبار کوچهٔ آن نی سوار را دریاب
دل است در پی دزد حنا صدائش دهید — که کوچهٔ خط دست نگار را دریاب
بزیر آبله پا در گلستان است — کلیدش ار طلبی نوک خار را دریاب
بو غلط نکنی دلبرا تن عاشق — بگاه شانه زنی جسم زار را دریاب
بخاک کشتهٔ هجر تو لاله میگوید — که چشم خون شدهٔ انتظار را دریاب

غزل (۲۲) — سری بسنگ زند واله ات ز بعد فنا / بیا و حاصل سنگ مزار را دریاب — شعر (۱۰)

میرسد از رنگ و بوی گل غذای عندلیب — خندهٔ گل گلشکر باشد برای عندلیب
غیر خون دل ندارد رغبت چیز دگر — سوخت شاید آتش گل اشتهای عندلیب
خون دل را در غذا قش لذتی دیگر بود — آتش گل می پزد هر دم غذای عندلیب
ده چه رنگین مطلبی در ضمن قلقلش بوده است — خندهٔ گل کرد ادای خونبهای عندلیب
گوش گل نشنید گرچه شبنم ما بارها — کرد ادا با دیدهٔ تر ماجرای عندلیب
نالهٔ عاشق دل معشوق در خون میکشد — سینهٔ گل چاک سازد های های عندلیب
از زر گل ساز عیش او بلند آوازه است — چون نباشد شهرهٔ برگ و نوای عندلیب

اتحاد حسن و عشق از من شنو ای باغبان
خندهٔ گل هست در گوشم صدای عندلیب

عشق پر فن تا چه نادر فن طلسمی بسته است
بال افشان است هر گل در هوای عندلیب

غزل (۲۳) — شعر (۱۱)

عشق کامل حسن را واله کند همرنگ خویش
گل گریبان میدرد آخر برای عندلیب

گرم شد بازار سوز از نالهای عندلیب
فصل گل آتش فشان آمد برای عندلیب

انتخاب از سیر اوراق گلستان کرده است
معنئ رنگین گل طبع رسای عندلیب

تا که توصیف لب رنگینت از وی بشنود
غنچه میمالد سر خود را بپای عندلیب

بسکه گل را رتبهٔ بلبل بعهد حسن تست
در قفس گل میکنند اکنون بجای عندلیب

در قفس چاک دل از گلهای داغش شد چمن
شد بهاران اثر آخر دعای عندلیب

جامهٔ گلگون قماشش باید از بهر کفن
تار و پود برگِ گل زیبد برای عندلیب

مرقدش بی چادر گل ماند از بیداد چرخ
صرف تعمیر چمن شد خونبهای عندلیب

نیک باشد در دل هر غنچهٔ گل جای او
بد مکن ای باغبان هرگز بجائی عندلیب

تا ز گلزار سر کوئی گذاری کرده است
پرفشانی میکند گل در هوای عندلیب

بوی گل هر جا رود در پی دل نالان او است
کی جدا زین کاروان باشد درای عندلیب

عشق را واله دلیل راه غیر از حسن نیست

غزل (۲۴) — شعر (۱۵)

تا در گلزار گل شد رهنمای عندلیب

نازک افتاده است مضمون ادای عندلیب
گوش گل در پرده می سنجد نوای عندلیب

رنگ گل را آفریدند و دل او سوختند
آتشی افروختند از نالهای عندلیب

نوک منقارش چراغ گل کند برو نگهی
روغنی در وی بریزد گریهای عندلیب

در قفس هم یک نفس از یاد گل خاموش نیست
کاش افتد بر زبانش بندپای عندلیب

از طبیب عشق پرسیدم علاجش چیست گفت
شربت گل باید از بهر شفای عندلیب

گلفشانی میکند بر تربت پروانه شمع
سبز بختی نیست با برگ و نوای عندلیب

گل باین رخ چارهٔ بی برگی او را نکرد
میچکد زان بینوائی از نوای عندلیب

جای او بودی اگر در خاطر گل خوب بود
زین چه حاصل هست اگر در باغ جای عندلیب

در گریبان کسانی گل شگفتی یک نفس
پاک اگر میبود دامان دعای عندلیب

گر بگلشن میروی از گل گذر بیگانه وار
کاشنای گل بود ناآشنای عندلیب

تا درین گلزار الفت ریخت رنگ تازهٔ
بال افشانند گلها در هوای عندلیب

نو گل من در چمن تا سرمه ساز نرگس شود
سرمهٔ دنباله داری شد صدای عندلیب

آه از داغ دل پر حسرت بلبل که هست
در بهارستان جنت گل بجای عندلیب

والها باشد دعای شاه و نزدیکان شاه
از نوای صبحگاهی مدعای عندلیب

غزل (۲۵)

کای خدا باغ دکن زین نونهالان سبز باد — تا بود پر گنبد چرخ از نوای عندلیب

شعر (۱۵)

کرده است حسن طرفه نمودار روز و شب — یکجا نمود روی و خط یار روز و شب

دارم نظر بروی خوش یار روز و شب — چشم من است و دولت دیدار روز و شب

رضوان خلد حسن و جمالش نگاه ماست — کان چیند از رخش گل بی خار روز و شب

ای خلد پرده گیر که گلگشت ما خوش است — با گلرخان بگوشهٔ گلزار روز و شب

گر زاهد است و گوشهٔ محراب پنجگاه — ما و پیاله و در خمار روز و شب

در حیرتم که چرخ بیاد که می کشد — از مهر و مه دو ساغر سرشار روز و شب

هر غنچه گل شود بهواداری نسیم — باشد شگفته طبع هوادار روز و شب

با مهر و مه چه کار که از جلوه اش مرا — چشم دل است مطلع انوار روز و شب

زرّین مباف دلبر و جعد سیاه را — جا دارد ار شوند پرستار روز و شب

لیلی یکی و دلبر شیرین ادا دگر — در چشم عارف است ز دلدار روز و شب

فرهاد رفت و شهرهٔ شیرین او بجاست — این شور خیزد از لب کهسار روز و شب

جز چشم مست یار ندیدم که توتیا — باشد غذای مردم بیمار روز و شب

از صفحهٔ زمانه نخواندم جز اعتبار — افسانه ایست پیش من ای یار روز و شب

ای پیر سالخورده حذر از جماع اثم — چون تو ضعیف و زحمت این کار روز و شب

زر در گره مبند که چون گل بحفظ زر — صد پاره میشود دل زردار روز و شب

غزل (۲۶)

واله ز سیر زلف و رخی باز ایستم — باز ایستد دمی که ز رفتار روز و شب

شعر (۱۵)

گریم بعشق آن گل رخسار روز و شب — در گلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب

از چاک سینه سیر چمن روز و شب کنم — باز است بر رخم در گلزار روز و شب

هر روز و شب بکوچهٔ یار است دل مقیم — دار الشفاست منزل بیمار روز و شب

کاهیده ام چو موی بفکر میان یار — دارم بدست رشتهٔ این کار روز و شب

با کفر و دین بود دل و جان در کشاکشم — از پیچ و تاب سبحه و زنار روز و شب

از جا روم بیاد رخ و زلف آن نگار — گردد بچشم من چو پدیدار روز و شب

حیرت امان ز گردش گردون دهد که هست — یکسان بچشم صورت دیوار روز و شب

بر شام مرگ و صبح قیامت نشان دهند — خوبان برات طالب دیدار روز و شب

نتوان ز هم شناخت چو ایام هجر یار — زین تنگنای و مرحلهٔ تار روز و شب

تا چند دلربای دلازار من بگوی — باشم ز حال زار در آزار روز و شب

آنجا تو صبح و شام بآئینه مائلی — اینجا دل است تشنهٔ دیدار روز و شب

هم رنگ شمع وگل بزبان میرود لبی — از ساز و برگ عشق تو دستار روز و شب

خوش چشم سرمه گون تو در دور فتنه خیز — گردد بکام چرخ جفا کار روز و شب

دریا دگوشوارهٔ آن پادشاه حسن — دارم در آستین دُرِ شهوار روز و شب

غزل (۲۷)	واله بعشق نرگس جادوی گلرخی در گلشنم ز دیدهٔ خونبار روز و شب	شعر (۸)

طرفه بنوشت آن سخن آرا جواب — نامه واشد وانشد ایوا جواب

میشود از تنگئ جا ناپدید — می برآید از دهانش تا جواب

سرفشانیهای تیغ ناز را — باشدش افتاده پیش پا جواب

بوسه کردم طلب زان لعل تنگ — خط برون آمد برآمد تا جواب

می برد بال کبوتر شوخ من — می نویسد بر پر عنقا جواب

طرفه موزونی که در دیوان حسن — مصرع قدّ تو آمد لا جواب

تا بکی امید وصلت ای نگار — یا صلای کامیابی یا جواب

خواست واله درد الفت را دوا
داد او را حضرت عیسی جواب

غزل (۲۸)	ردیف تای فوقانی	شعر (۲۱)

اگه زلف مشکینت شام کامرانیهاست — روی دلفروز تو صبح زندگانی هاست

از مژه دو چشمت را گفتگو زبانی هاست — سرمه رخموشی هاداغ خوش بیانی هاست

خنجر نگاهت را تا ملک شهید آمد — هم اجل تپان درخون جانستانی هاست

سوی ابروان تو هر یکی خدنگی هست — ترک من ترا زیبا لاف شیخ کمانی هاست

چشم غیرت عیسی مر ترا به بیماریست — زلف رشک و او دت هم بنا توانیهاست

تا بپا حنا بستی بهر شستنش هردم — خون زچشم گریانم بر سر روانی هاست

آمدی بگلگشت و بلبلت گلستان شد — رنگ گل بگردد تو گرم پرفشانی هاست

در ره پرستاری کس سبکتر از من نیست — جان من چرا از من بر دلت گرانی هاست

آمدی ببالینم تاب گفتگویم نیست — عذرخواه من پیشت شرم بیزبانی هاست

غنچه سان مپرس از من باعث خموشی ها — زان دهان پیامی چند با دلم نهانی هاست

عاشق میانش را در میان نشانی نیست — آنکه در عدم باشد فارغ از نشانی هاست

آمد آفتاب من صبحدم زهی طالع — چرخ را بمن امروز طرفه مهربانی هاست

آسمان بکوی او از بلا همی نالد — فتنه ها غلط گفتند انیکه آسمانی هاست

سرکشی و رعنائی حسن را چرا دادند — عشق چون نصیب او عجز و ناتوانی هاست

نیمجان جانان را ور زنده چون توان بودن — کار دل تمام امشب هم ز نیم جانی هاست

گل که مرگل اوراسوز عشق بازی نیست / ناله شب آهنگش ساز نغمه خوانی هاست
هر قدر بخود پیچی سیر سنبلستان کن / پیچ و تاب آه غم دام شادمانی هاست
روز و شب بکوی او سگ چرا همی نالد / ای رقیب اگر با تو شغل پاسبانی هاست
با گروه نادانان کار چون ترا افتد / ترک کار بنمودن عین کاردانی هاست
در دمی چها گشتم ساقیا بگردی پیر / بامی کهن بکسیر نشهٔ جوانی هاست

غزل (۲۹)	در ره سخن سنجی پیرو دهان کیست ختم بر دل واله طرز نکته دانی هاست	شعر (۱۳)

دو ابروت که بشوخیش طرفه پیوندست / دو مصرعی ست که از شاعری دابندست
رخ تو آتش زردشت و دل پرستارش / دو کاکل تو همانا که زند و پازندست
شدست حلقه زنجیر سنبلستانش / بطرهٔ تو دلی را که پای در بندست
چه دولتی ست که لعلت به بوسه بخشیده / که در میان شهان حاکم سمرقندست
بجای قند سزد گر تو بشکنی قدرش / که مصر مصر ترا قند در شکرخندست
سهی قد تو بعمر دراز میماند / بگو که سال تو ای عمر عاشقان چندست
سزد که طالع ناساز را سپاس کنم / که روی و خوی ترا این ستاره مانندست
جمال یوسف مصرست شاهد دعوی / که حسن بنده اگر شد همان خداوندست

بکیش عشق که دیوانگی ست دانائی / کسیکه پیرو عقل است ناخردمندست
بگوش دلشدگان ست پنبهٔ غفلت / هرانچه برلب اظهار ناصحان پندست
مراد دل نرود از کنار او بیرون / بنامرادی عالم دلیکه خرسندست
به بیستون چه کنی ناز انیقدر فرهاد / به سختیٔ غم ما بین که کوه الوندست

غزل (۳۰)	ورع درست نباشد بفصل گل واله شکست را ببر توبهٔ تو سوگندست	شعر (۱۸)

زال دنیا خلعتی جز چشم پوشیدن نداشت / رونما این زشت منظر غیر نادیدن نداشت
شکوه لب بگشاد یارای خموشیدن نداشت / ناله افغان کرد سر تاب شکیبیدن نداشت
جانب مشتاق چشم خویش نادیدن نداشت / نقد دل بردن نگاه ناز دزدیدن نداشت
دل اگر میخواست زان لب شب چراغ بوسهٔ / بینوا در خورد بخشش بود رنجیدن نداشت
چشم پوشی از نگاه ما اگر نمودنی ست / شوخی کان رفت از اغیار پوشیدن نداشت
داد دشنامم گران شیرین دهان ای همنفس / بوسه چیدن داشت از لعلش سخن چیدن نداشت
زخم دل بازم زدستت ای مسیحا تازه شد / لب به پرسش وا نمودن داشت خندیدن نداشت
داشت سنجیدن بجرم اندکش بسیار ما / گر گناه ا بکام غیر بخشیدن نداشت
من گرفتم داشت رفتن بهر وادید رقیب / حال او را از من ای بیدرد پرسیدن نداشت

مایهٔ آشفتگی را مشک چین انگاشتم
ای دل دیوانه زلف یار بوییدن نداشت

فتنه را یکچند اگر سر بود بر بالین خواب
گفت چشمش در دور ماست خوابیدن نداشت

سرمه دنباله دارش بود مشکین نافه بر
یاد روزی کآهوت جز فتنه زاییدن نداشت

میچکد از نوک مژگانم کنون هر قطره اش
باده ساغر گداز عشق نوشیدن نداشت

در غبار غم سرشکم از روانی باز ماند
گوهر از گرد یتیمی تاب غلطیدن نداشت

جان سپردن گر برای خاطر جانانه بود
زیر شمشیر ستم ای کشته جنبیدن نداشت

گوش لیلی آرزومند فغان قیس بود
ای جرس بیهوده بر محمل درائیدن نداشت

حاصل گلگشت دنیا خار حسرت بوده است
غیر دامن هیچ گل زین گلستان چیدن نداشت

غزل (۳۱)

شعر را بازار اگر کاسد شد ای واله چه دور
این متاع از بس گران افتاد ارزیدن نداشت

شعر (۱۳)

سنبل فردوس ای زاهد مرا دلخواه نیست
همچو من در عشق چون زلف بتان کوتاه نیست

کس برنگ شمع از سوز دلم آگاه نیست
همنفس جان است بر لب آنکه دارم آه نیست

ساختم دل را سپند آتش شوق و هنوز
پیش یارم جرأت یک ناله دلخواه نیست

با که بتوان گفت یارب کان حبیب دلنواز
راه دارد در دل و ما را به بزمش راه نیست

روی دلدارم یکی بنگر بچشمم ای فلک
گر بچشمت در جهان خوشتر ز مهر و ماه نیست

تا بعالم شور آن سیمین ذقن افتاده است
ماه کنعان را بسر غیر از هوای چاه نیست

ناله ام از شیون قمری چرا آمد بلند
سرو پیش قد رعنایش اگر کوتاه نیست

سر نباشد آنکه نبود وقف شمشیر ستم
خون نباشد کاندرین ره فی سبیل الله نیست

چون سبک افتاد کوه درد باشد بی شکوه
برگ کاهی بیش نبود ناله گر جانکاه نیست

با ادب بگذر ز پیشم ای هما گر بگذری
کاین سر شوریدهٔ عشق است فرق شاه نیست

گر بدنبال کمترم مائل مرا معذور دار
هر چه بکرو هست میلش بی سر اکراه نیست

وادی هجر ترا یارب بپایان چون برم
غیر تنهائی درین راهم کسی همراه نیست

غزل (۳۲)

ترسم آیی بر سر واله نداند او ترا
رفتهٔ شوق تو در خود گاه هست و گاه نیست

شعر (۱۴)

ای آنکه سرو قامت تو جان فتنه است
قرآن روی روشنت ایمان فتنه است

چشم تو کرده فتنهٔ بیدار را خجل
زلف تو رشک خواب پریشان فتنه است

زان چشم فتنه ساز تو یکدم جدا مباد
شرم نگاه تو که نگهبان فتنه است

غم را بچاک سینهٔ ما ناز میرسد
نازش به ابروان تو شایان فتنه است

خوابیده فتنه در نظرش حسن یوسفی است
هر کس که از جمال تو حیران فتنه است

بوده است قد فتنه بسی پست در این زمان
نیکو بلند از قد تو شان فتنه است

گفتم خط عذار تو آورد طرز نو
گفتا خموش کاین خط ریحان فتنه است

نگذاشت دست فتنهٔ غم جیب ما درست
زین بعد دست ما و گریبان فتنه است

قطرات اشک کان چکد از دیدهٔ یتیم
در چشم اهل تجربه باران فتنه است

مستان ز خون باده بجوش اند و در خروش
ای محتسب گریز که سامان فتنه است

منت پذیر امن و سلامت نشد دلم
تا زندگی بگردنم احسان فتنه است

در اصطلاح عشق دلم دشت وحشتی ست
نام دو چشم یار غزالان فتنه است

گر نور چشم فتنه بود چهرهٔ صبیح
حسن ملیح هم نمک خوان فتنه است

غزل (۳۳)	والهٔ چو وصف آن قد موزون رقم کنی هر مصرع بلند تو دیوان فتنه است	شعر (۱۹)

دل که عمری بحرم رفت و باد آب نشست
دیده تا چشم تو می خورد و بمحراب نشست

گر بویرانه گهی منزل احباب نشست
همه جا خستهٔ دردت به تب و تاب نشست

شب که بر طرف چمن آن گل سیراب نشست
شبنم شرم بروی گل مهتاب نشست

نسبتی پاک تر از دختر رز جست و ندید
دل که وا کرده بسی دفتر انساب نشست

همچو گرداب بگرد سر خود میگردد
هر که در خواهش آن گوهر نایاب نشست

در نظر جلوهٔ خورشید قیامت دارد
داغ مهر تو که در دل به تب و تاب نشست

نرگس مست تو تا رفته بخواب مستی
خواب در چشم ترم آمد و در آب نشست

گریه میکرد و ز بس تشنهٔ دیدار تو بود
مردم دیدهٔ من تشنه بسیلاب نشست

خال در گوشهٔ چشم بت ما هندوی است
گو بمیخانه بسودای می ناب نشست

آبرو چون نگراید به تنزل از چرخ
پست تر آب چه از گردش دولاب نشست

آخرش دهر نشانید بجا گستر گرم
هر که در آرزوی بستر سنجاب نشست

در تمنای که شب تا بسحر میگردد
یا رب این داغ چسان بر دل مهتاب نشست

زخمه در انجمن از تار فزون می نالد
زخم مژگان تو تا در دل مضراب نشست

قسمت آرام نشد بهر دل کشتهٔ عشق
از طپش گرچه دلا کشتهٔ سیماب نشست

جگرش سوخت چو آن تشنه که افتد سیراب
بلبلی کو بهوای گل سیراب نشست

زان سر انگشت حنائی بجگر پیکان خورد
تا دل خون شده در خواهش عناب نشست

تشنه لب ماند ز لب تشنگی اسکندر
گرچه یک عمر خضر آینه در آب نشست

خجلت دی مین داشت ز دندان کسی
در ته بحر نهان گوهر شاداب نشست

غزل (۳۴)	گرد از دیدهٔ تر چشمهٔ سیماب وان هر کجا والهٔ تو با دل بیتاب نشست	شعر (۳۱)

همچو آئینه بر ویش وا نیست
دیدهٔ هر که و لا بینا نیست

سبزی خط تو در مینا نیست	سرخی لعل تو در صهبا نیست
دلبری همچو توئی جانا نیست	دلدهی همچو من رسوا نیست
از دل من خبرت جانا نیست	رحم بر حال منت ایوا نیست
نیست یک سرو بدین رعنائی	در جهان چون تو سهی بالا نیست
سرخ پوشئ تو تا جلوه نماست	جامه بر قامت گل زیبا نیست
تاب حسن تو چسان می آرد	دل آئینه اگر خارا نیست
سالها شد که بشوقت ای ماه	خواب در دیده من شبها نیست
دل درین سینه و راحت با دل	نیست در فرقت تو جانا نیست
روی خوبان جهان می بیند	همچو آئینه ولی بینا نیست
وعده ات راست قیامت توام	عهد امروز تو بی فردا نیست
گرچه صدها بدرت دلشده اند	یک چو این دلشده از صدها نیست
وای بر حال غریب الوطنی	که بجز کوی تواش ماوا نیست
گویدم یار رسیا در بزمم	این سخن گفتن او برجا نیست
سرمه ساچشم کسی هوش رباست	نطق پیش نگهش گویا نیست
نیست یکدل که فدائش نبود	نیست یکجان که بروشیدا نیست

نیست آن گنج دهانش یا هست	هست آن موی میانش یا نیست
چون کند همسری دست نگار	که حنا بسته ید بیضا نیست
در خم و پیچ نزاکت سنبل	همچو آن زلف دوتا یکتا نیست
باد لم فاخته را نسبت کو	سرو همچون قد او رعنا نیست
بزم مستان غمش رنگین باد	خون دل هست اگر صهبا نیست
جور امروز بخوبان زیبد	پرسش این طائفه را فردا نیست
ره ببازار محبت ندهند	هر دلی را که سر سودا نیست
چه روی سوی بیابان مجنون	دل ویرانه کم از صحرا نیست
ناله قیس ندارد تاثیر	زانکه دردی بدل لیلی نیست
غارت عالم دل کرد و دگر	ترک ما را هوس یغما نیست
صورت غنچهٔ تصویر بکس	راز پنهان دلم پیدا نیست
چشم تر نیز دلی پر دارد	جانم آزرده ز غم تنها نیست
هست این غنچهٔ تصویر مگر	وا شدی بهر دلم ایوا نیست
دیدهٔ غمزدگان دریائیست	کشتی دلشدگان طوفانیست

خوب گفته است ظهوری واله

غزل (۳۵)	بی حدیث تو سخن گو یا نیست	شعر (۱۳)

حسرت عارض و خال تو مرا خواهد کشت	بیمار و که خیال تو مرا خواهد کشت
شاخ گل بلبل و شمشاد کشد قمری را	قامت رشک نهال تو مرا خواهد کشت
به جمالت که جمال تو حیاتم بخشد	بجلالت که جلال تو مرا خواهد کشت
گر چنین سرخ به گلگونه نمائی ای گل	رنگ رخساره آل تو مرا خواهد کشت
شال همه وش بخود سازی و جانم سوزی	آه کاین گرمی شال تو مرا خواهد کشت
مائل آئینه و محو تماشای خودی	دیدن صورت حال تو مرا خواهد کشت
از دم تیغ قضا سر نتوان تابیدن	ابروی رشک هلال تو مرا خواهد کشت
تشنه کامم مگذار ای دم شمشیر کسی	هوس آب زلال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی ز من ایجان که دلت کشته کیست	لاجواب است سوال تو مرا خواهد کشت
نیست ممکن که دلم قرب ترا دریابد	طلب وصل محال تو مرا خواهد کشت
شمع میگفت به پروانه که ای کشته من	گرد ستم قتل و وبال تو مرا خواهد کشت
تا نگه کرد دلم صحبت پروانه و شمع	روشنم شد که وصال تو مرا خواهد کشت

غزل (۳۶)	اینکه از واله دلخسته ملالی داری شادمان زی که ملال تو مرا خواهد کشت	شعر (۱۸)

حرف تلخ از لب شیرین خوب است	ناز محبوب چها مرغوب است
دل ما جلوه گهه شوخی کیست	یار در پرده اگر محجوب است
دست و پا چون نکنم گم ز نشاط	دست افشان بت من پاکوب است
آب و جاروب کشم کویش را	اشک من آب و مژه جاروب است
چه توان گفت بآن عربده جوی	هست بیرحم ولی محبوب است
سنگدل سخت ستمگار افتاد	عهد بشکست سراسر کوب است
مضطرب حال کبوتر آسات	تا دلم شایق آن مکتوب است
بسلامت برسد تا در یار	دل که با نامه بری مصحوب است
عشق دارد بدل من نسبت	حسن چند انکه باو منسوب است
عاقل از عشق تو دیوانه بود	سالک از جذب غمت مجذوب است
رشک خورشید قیامت شده	شهر ای مه ز تو پر آشوب است
ترک چشم تو سوار شوخی ست	طرفه این راکب و آن مرکوب است
چون رسد لطف سراپای ترا	شاخ گل سر بسر ایجان چوب است
دل تو وادم و جامی باقی است	دهم آن نیز اگر مطلوب است
زاهد از شکوه رندان بگذر	عیب جوئی کسان معیوب است

یوسفی چشم مرا گریان کرد
درد من درد دل یعقوب است

هست پیوسته بکام هر رند
زین سبب دختر رز معیوب است

غزل (۳۷)

والہ ای مرد خدا صابر باش
صبر مقصود دل ایوب است

شعر (۱۲)

ای دل بگوی غنچه لبی میگذارمت
تنگ است جای عیش کنون در کنارمت

حیران خویش باشم و در جلوه آرمت
آئینهٔ ز دل بمقابل گذارمت

ای بحر حسن گرچه بدل آشنائهٔ
پر آشناست گوهر دل در کنارمت

ای رفته با رقیب بگلگشت لاله زار
رحمی نیامده بدل داغدارمت

محشر تسلیٔ من ناشاد میکند
تا یاد میکند دل پر انتظارمت

از خاک من گذشتی و نلغزید پای تو
شاید گرفت گوشهٔ دامان غبارمت

ای عمر شام هجر همان ابتدای تست
تا انتهای روز شمار ار شمارمت

گوید بگوش آبله ام خار زیر پای
کو فرصتی که سر بسر انگشت خارمت

ای طفل نیسوار بخود اینقدر مناز
فرقی ز عمر رفتهٔ ما نیست تارمت

سیماب گشته میچکید آئینه از کفت
آگه اگر کنم ز دل بیقرارمت

پر تشنه ام بدیدنت آئینه سا بیا
ای بحر حسن تنگ کشم در کنارمت

غزل (۳۹)

خندان گزشته با دگری بر سرم بناز
گریان که کرد واله حیران زارمت

شعر (۲۰)

ای آمدن حشر به انداز خرامت
وی رفتنم از خویش فدای سر گامت

دیر آمد و دیدار ترا دور تر انداخت
فرداست که دست من و دامان قیامت

رعنائیت ای سرو سرافراز گراین است
از عالم بالا گذرد شهرهٔ قامت

هر گل بچمن ساخته صد پاره گریبان
از باد صبا تا چه شنیده است پیامت

خورشید برد رشک ببازار کتان ها
جائیکه کند جلوه گری ماه تمامت

تا عام چو مه ساختهٔ جلوه گری را
آوازهٔ حسن است بلند از لب بامت

پنهان ز دل و دیدهٔ عشاق کجائی
ای دیده ترا منزل و ای سینه مقامت

چون سبحه کشایشگر مقصود جهان است
آن عقدهٔ عشقی که دلم راست ز نامت

چندین شکن ای دوست چه حاجت بسر زلف
دل نیست شکاریکه کشد پای ز دامت

خوشتر ز رهائی شمرد بند بلا را
آن مرغ گرفتار که افتاد بدامت

بر تست کنون دلبری خلق مسلم
یکدل نه سلامت بود از دست سلامت

گر نیک بداند که دلم شیفتهٔ کیست
ناصح نکند بار دگر قصد ملامت

دل ساغر لبریز ز بهر تو بکف داشت
روزیکه نبوده است سر شیشه و جامت

بدنامی عشق است عجب نام نکوئی
ای ورد زبان نام تو سوگند بنامت

دیدم بدر دیر مغان شیخ شما را
ای صومعه داران مگر این است کرامت

سنگش نرسیدی بسر شیشهٔ ناموس
میبود اگر دختر رز مست ندامت

داریم از این سینهٔ صدچاک خجالت
گویند مرا پرده دلهاست مقامت

حرفی نه برآمد بمرادم ز لب یار
ای بی اثری نالهٔ من بود بکامت

خالیکه برخسارهٔ آن ماه جبین است
گوئی که سیه بختی ماراست علامت

غزل (۳۹) — واله دهنش نازک و وصف تو بود هیچ / ترسم کسی خورده بگیرد بکلامت — شعر (۱۱)

اعتبار زمانه عار من است
خواری عشق اعتبار من است

هر قدر رنج میبرم در عشق
راحت جان سوگوار من است

زخم چندانکه خون چکان باشد
مرهم سینه فگار من است

زنده ام از طپش نفس آسا
بیقراری همان قرار من است

فارغ از ناله ام بر غم سپند
سوختن بسکه سازگار من است

خار پیراهنم اگر جویند
تن کاهیدهٔ نزار من است

آنکه ناید بدست دامن اوست
وانکه از پا فگند غبار من است

چون نیفتد به نیستان آتش
ناله او زنیسوار من است

بسکه محوم در انتظار کسی
بیخودی محو انتظار من است

قدر نقد دلم نمیدانند
یار من غافل از عیار من است

غزل (۴۰) — حل این عقده چون کنم واله / کز دل من گره بکار من است — شعر (۱۱)

بی پرده شب آن ماه جبین جلوه کنان رفت
بر باد بسی پردهٔ جان همچو کتان رفت

آن دم که دل افگار غم او زجهان رفت
هر جان بخروش آمد و هر دل بفغان رفت

دل صورت آئینه بسی گرد جهان رفت
هر جا که شد این ساده بر ساده رخان رفت

دل چاشنی نشهٔ صهبا به نمک یافت
از خویش زحسن نمکین تو از آن رفت

از گلشن هستی من بی برگ و نوا را
یک غنچهٔ دل بود بتاراج خزان رفت

هر صبح که پیدا شده در شام فراقت
چون نور زچشم تر عشاق نهان رفت

از عمر روان بر دل ما ماند غباری
هر چند که این قافله چون آب روان رفت

در عالم دلها و سراپردهٔ جان ها
جاها رود آن شوق که آنجا نتوان رفت

مردم که بحالم نظر آن چشم نفرمود
خاموشی دل از سر ره و ناله کنان رفت

راحت نبود چشم چو بی طالع دیدار
در خواب عدم هم بچه امید توان رفت

غزل (۱۴۱)

افتاده ز جا که نتواند چو سفر کرد
از خاطر تو واله افتاده چسبان رفت

شعر (۱۸)

بسر زنم بفراق تو هر کجا سنگ است
که سخت جانی من در ره قضا سنگ است

براه عشق بتان سخت پیش پا سنگ است
قدم شمرده گذاری که جابجا سنگ است

شکست شیشهٔ دل خیزد از هوای بتان
بسر زمین محبت مگر هوا سنگ است

شکست خاطرم از چشم سرمه سای کسی
به شیشهٔ دل عشاق توتیا سنگ است

فدای سنگ جفای بتان سیم تنم
که در حق من دیوانه کیمیا سنگ است

مجربی ز فلاطون عشق یافته اند
که در خور سر شوریدگان دوا سنگ است

ستم پرستد و لهای سخت خوبان را
چنانکه در روش گمرهان خدا سنگ است

بداد شیشهٔ دلها دگر که پرداز د
دل بتان جفاکیش دلربا سنگ است

ز حرف سخت لب شکرین عجب دارم
که هم نبات و هم این لعل بی بها سنگ است

مباد بار گران خون من بگردن او
بتی که در قدم نازکش حنا سنگ است

به خنجر مژه اش طرفه جوهری آمد
برای تیغ نگه گرچه توتیا سنگ است

ز جور ما و را یام سنگدل چه عجب
بکام طفل اگر شیر جان فزا سنگ است

شکست ساغر و مینای غنچه و گل چیست
اگر نهفته نه در دامن صبا سنگ است

چو شمع طور ز مینای می بود روشن
که رشک مطلع خورشید بر ضیا سنگ است

خمیر بس دل نازک اساس از سختی ست
چنانکه یافتهٔ اصل شیشه ها سنگ است

براه قافلهٔ سیل اشکم از سر درد
میان بادیه در ناله چون درا سنگ است

دلم شکستی و سنگین دلی بمن کردی
دل تو با دلگیتی درست تا سنگ است

غزل (۱۴۲)

بفرق واله تو طرهٔ سرافرازی است
هر آنچه در کف تو ای طفل دلربا سنگ است

شعر (۲۰)

بیا که در کفت ای طفل دلکشا سنگ است
بزن که جوهر آئینهٔ صفا سنگ است

بدرد سینه و لخته ات دوا سنگ است
پی شکسته دل عشق مومیا سنگ است

وه بدنشان ز سر فراز شیفته ات
فتاده هر طرفی تا بکوچه ها سنگ است

صفای سنگ تو باشد جلای دیدهٔ ما
به فیض دست تو ای طفل توتیا سنگ است

نمونه ید بیضاست سنگ در کف تو
به پرتو رخت از بسکه با صفا سنگ است

دلم ز پای در آمد ز دی چو سوی رقیب
بعذر لنگ جفای تو خوش عصا سنگ است

چها ز دست تو نالد دل وفاکیشم
جفای سخت تو بر شیشهٔ وفا سنگ است

به کوچه ات زته سنگ خون چکد گوئی
ز دست جور تو در دشت کربلا سنگ است

بغیر نقد روان در بساط عاشق نیست
بدست نازک طفلی گرانبها سنگ است

رسد چگونه بان سنگدل که نامهٔ شوق　　ببال مرغ زبس شکوهٔ جفا سنگ است
زبوسه تا چه شود رنجه آن رخ نازک　　که در شکستن رنگش خوی حیا سنگ است
بدرد پا شود از بستن حنا بتیاب　　بزیر آن کف نازک زبس حنا سنگ است
زسختی دل رندان چه برهمی زاهد　　در آب کعبه ببین خانهٔ خدا سنگ است
شکسته حالی عشاق دولتی است دگر　　بفرق شیفتگان سایهٔ هما سنگ است
رسید مصرع سنجیدهٔ زفنه ها دم　　که بی ستون تبه از وی عشق پا سنگ است
بآب و رنگ هنر گردد ارجمند خسیس　　بود به قدر گران گرچه لعل ها سنگ است
فروغ جوهر اهل هنر بود سختی　　نگر که آتش یاقوت را هوا سنگ است
سزد بجا شیشهٔ بزم یار جای رقیب　　که بر فراز لب فرش خوشنما سنگ است
شکستگی دل ما زبستگی خود است　　که در شکستن خم و جام غنچه ها سنگ است

غزل (۴۳)	چو شاه والهٔ نازک دماغی خویشیم به شیشهٔ دل ما جلوهٔ صبا سنگ است	شعر (۲۳)

در جهان یاری نمی بینم که با اغیار نیست　　هر که با اغیار باشد یار من آن یار نیست
لمحه نبود که خونم در دو چشم زار نیست　　یاد آن تیغ دو ابرو یکدمی بیکار نیست
تیرش آخر مدّ آهی میشود در سینه ام　　تا کجا خندد لب زخم جگر سوفار نیست

قاتل از ما سینه چاکان چند پرسی حال دل　　راز چون بی پرده باشد حاجت اظهار نیست
تیغ رزم دلبران آئینهٔ بزم صفاست　　جنگ معشوقانه را صلحی دگر در کار نیست
گل نیم خارم عزیزان پس نمیدانم چرا　　حاصل من زین چمن جز سینهٔ افگار نیست
رشتهٔ جانم چرا پیوسته دارد پیچ و تاب　　گر دل من بستهٔ موی میان یار نیست
دست این سودائی و دامان شبها بعد ازین　　از غم زلف کسی در جیب من تحیار نیست
چارهٔ کارم کجا و حلقهٔ افسون کجا　　هست دل در زلف پیچان دهان مار نیست
چارهٔ رنجوریم گو جمله هست اما چه سود　　عیسی جان بخش من آن نرگس بیمار نیست
حضرت عیسی اگر آید به بالینم چه سود　　میروم از خود که در دم در خور تیمار نیست
آه از سوز تب هجر که یارب میکشیم　　غیر آتش کاردان ناله ام را بار نیست
با وجود آمد آمد از چه می آید بدیر　　حشر اگر دارفته آشوب آن رفتار نیست
بخت من خوابیده و چشمم ندیده روی خواب　　تا بخوابش بنگرم آن طالع بیدار نیست
پیش اهل صورت و معنی است این رمز آشکار　　در دو عالم مژدهٔ چون مژدهٔ دیدار نیست
دیده ام حور و پری ای نظربازان ولی　　آن مژه آن چشم و آن ابروی و آن رخسار نیست
آفتاب نیم شب در پرده دارد جلوهٔ　　دیده گر بیدار نبود قابل دیدار نیست
چند ای نرگس ز کوری همسری با چشم یار　　جام خالی را فروغ ساغر سرشار نیست

زآبروی دختر رز ریختن ای محتسب — گر ترا ننگی بباشد میکشان را جا نیست
بسکه سرتاپای گوهر ریختم از آبله — جز دعای من بصحرا بر زبان خار نیست
خار را جا می بود بر تر بچشم آبله — یک عزیزی در بیابان غم او خوار نیست
زین چمن ناید نوا از گوشهٔ در گوش من — بلبلان را برگ گل گویا که در منقار نیست

غزل (۴۴)	والها فرهاد شیرین کار بر سر تیشه زد در خور شور جنون سنگی درین کهسار نیست	شعر (۱۵)

آتش رشکی بجان می لب جانانه ریخت — گردش چشم آبروی گردش پیمانه ریخت
آتشی بر آتشی در خرمن دل دوش زد — تا از آن دست حنائی جام می مستانه ریخت
رندمست چشم ساقی کار را فرزانه کرد — نقد هوش خویش بردو بر در میخانه ریخت
عقل حیران بود در تعمیر دلهای خراب — وقت ساقی خوش که لای باده در پیمانه ریخت
بلبل دل تا چه رخون غلطد از جوش بهار — رنگ صد گلشن ز برگ پان لب جانانه ریخت
نوخطی کز وی امید آشنائی داشتم — جای برگ گل بجامم سبزهٔ بیگانه ریخت
میرسد آخر بدست سینه چاکان زلف یار — موبمو این فال دلجو از زبان شانه ریخت
تا زر افشان کرد یکمرغ دلی جا نز انبرد — وه چه خوش شاطر ره دام و ز لفش دانه ریخت
بی دلی صد پاره وقت خویش محو اینجا که دهر — از طلسم خندهٔ گل رنگ این کاشانه ریخت

طرح منزل کرد عشق خانه آبادان چرخ — یک جهان گرد کدورت بر دل ویرانه ریخت
حق بمرکز جای گیرد بسکه در دور فلک — سنگ از هر گوشه آمد بر سر دیوانه ریخت
چشم عاشق کان خریدار جمال یار شد — گوهر اشکی نخستین بر سر بیعانه ریخت
ماتم عشق است لازم حسن را پایان کار — بر سر هر شمع خاکی از پر پروانه ریخت
با فروغ مهر رویش بسکه حیران بوده ایم — چون گل شبنم زده اشکی ز چشم ما نریخت
خواب خوش با چشم واله آشنا یکدم نشد — دیده گریان او آب رخ افسانه ریخت

غزل (۴۵)	ردیف ثای مثلثه	شعر (۱۰)

نادیده خلق راست بسی زان عذار بحث — بی پرده جلوه کن که شود اعتذار بحث
گفتم ز بحث پیش برم کار عشق را — عشقم زبان ستاند که ناید بکار بحث
خاموشی است چون نگهم عین گفتگو — آموخت تا دو چشم توام سرمه وار بحث
هر جا رود میان نظرها مناظره — حجت شود تمام و بود برقرار بحث
بحث خرد به پیش نگاهت پیاده است — کانجا بود ز بادهٔ گلگون سوار بحث
دل در کشاکش است ز مژگان قاتلی — دارند لشکری بسر یک شکار بحث
رویش کتاب و قبله دو ابروی و عشق دین — منکر نیم نکیر مکن در مزار بحث
انگشت بر لبم مزن ای همنفس که نیست — همچون زبان لال مرا سازگار بحث

دل در کنار داشت بسی بحث از فراق		آمد نگار در بر و شد بر کنار بحث
غزل (۴۶)	رنگین ترانه خامه واله ز روی تست آموخت بلبل از ورق گل هزار بحث	شعر (۱۲)

اول اگرچه نیست دلا ناگوار بحث	آخر شود به خاطر یاران غبار بحث
روز شمار داغ مبا داز کوتهی	هان ای مباحثان بگذشت از شمار بحث
نابخردی گرت طرف گفتگو شود	هان ای خرد گزین خموشی گذار بحث
پستی نشد ز طینت اهل مکابره	هر چند برد فکر بلندی بکار بحث
انصاف را بساز محک عیار او	هر چند هست نقد خرد را عیار بحث
مانند عنکبوت چه صید مگس کنی	عنقا بگیر اگر فتی شکار بحث
گردد قلم چو بارگ گردن علم شود	هم سرنگون مباحث و هم شرمسار بحث
بنگر شگاف خامه که گردد عیان ترا	نوعی که کرده سینهٔ او را فگار بحث
پوشیده از حروف چرا رخت نیلگون	بود اگر چو ماتمیان سوگوار بحث
آئینه های سینه پذیرد جلای فیض	گر در میان خلق رود بی غبار بحث
در گلشنی که زاغ کج الحان طرف شود	خوشوقت باش پردهٔ بلبل شمار بحث

	واله مساز سلسلهٔ گفتگو دراز	

غزل (۴۷)	یک بحث را مکن چو عنادل هزار بحث	شعر (۱۳)

بدست گل ز لب میکشی پیاله عبث	بدور روی عرق ریز موج لاله عبث
شکست خویش ز رخسار نوخطی دیده است	گریخته است نه مه در حصار هاله عبث
ز دست ساقی گردون شکست خورشید و	مه تمام درین انجمن پیاله عبث
بود بگوشهٔ آن چشم عرض هند و خال	که سوختیم بکمین تو ای غزاله عبث
چو لوح الفت آن طفل خوانده ایم دگر	شدن بمدرسه و خواندن رساله عبث
گره بباد زدن تا بکی فغان چه کنم	که میرود ز در گوش یار ناله عبث
چه باک تفته دلان را ز سردمهری چرخ	به کشت سوخته باشد نزول ژاله عبث
ز سرخروی فرهاد آیتی برخوان	به هیچ دشت مکن سیر کوه و لاله عبث
دل رمیدهٔ قیس است و محمل لیلی	جرس ز بی خبریهاست محو ناله عبث
سری به لعل بتان دارد از صفای درون	مگو که قابل زنار شد پیاله عبث
چه خون دل خوری از فکر روزی مقسوم	بود بکام امید تو این نواله عبث
بشوی دست ز هستی ترا که دندان ریخت	گمان مبر که بکشت تو ریخت ژاله عبث

غزل (۴۸)	کتاب عقل چو واله بطاق نسیان زن مباش در هوس درس این رساله عبث	شعر (۱۴)

بعهد لعل لبت باده دو ساله عبث	به دور چشم خوشت گردش پیاله عبث
هوای باغ بود با رخ تو بوالهوسی	که رنگ آل تو گرده است جوش لاله عبث
بتاب زلف تو سنبل منیر سد سر مو	شکسته اند بروی چمن کلاله عبث
بفوج لاله چه خون ها که عارض تو بریخت	ز رنگ آل چکد خون نه لاله لاله عبث
بوحشیان نگاه تو دشت یکدل تنگ	بدور گردش چشمت رم غزاله عبث
اثر بدور تو هم آشیانهٔ عنقاست	فکندن است بگردون کمند ناله عبث
سواد عشق بود روشن از خط و خالت	نگاشته است به حسن تو این رساله عبث
ضمان دلبری از خط رخ خوش تو بود	به شرع حسن نبوده است این قباله عبث
چو بوی وصل تو نشنید کس فغان مرا	چها به هجر تو بر باد رفت ناله عبث
شب فراق تو امروز روز محشر ماست	چه عهد وصل بفردا دهی حواله عبث
همان در آتشم از تشنه کامی قسمت	بود چو لعل مرا آب در پیاله عبث
می دو ساله مارا است رنگ و بوی دگر	ملاف زاهد ازین زهد چند ساله عبث
اثر کشید مگر پا برون ز منزل عشق	که میرود ز در گوش یار ناله عبث

غزل (۴۹)	نگشت وحشی آن چشم رام من واله دلم طپید بدنبال این غزاله عبث	شعر (۲۱)

ردیف جیم عربی

بحر لیست حسن یار و زلفش بجای موج	ماو دل غریق که شد مبتلای موج
پیوستهم بدوست قرین گسستن است	تا طالبم بوصل من و اقتدای موج
ای بحر حسن و رهمه جا کردمت سراغ	در خرقهٔ حبابی و هم در قبای موج
تا شور آب و تاب رخت در جهان فتاد	بر روکشید بحر ز خجلت ردای موج
ممکن مباد دم ز وجود و عدم زند	باشد بدست بحر فنا و بقای موج
همراه موج اشک دلم شد بکوی یار	خواهد اگر خدا بشود ناخدای موج
در ماتم کدام جگر تشنهٔ وصال	تا گوش ماه رفته ز ماهی عزای موج
کی ضبط ناله کرد چو ما گرچه هر نفس	گردید آب بر لب ساحل صدای موج
گر در کنار گوهر مقصود بایدت	ره در دل محیط کن ای آشنای موج
مقصود در تلاش بکام نهنگ کن	گوهر بجوی در دهن اژدهای موج
از انقلاب دهر درین بحر پرفریب	موج است جای کشتی و کشتی بجای موج
گوش کشاده گر بدهندت درین محیط	گرداب وار رقص کنی بر نوای موج
هی هی چه حالت است که با آن کمال قرب	ده یا خبر نباشدش از هایهای موج
پر در کفش نشد چو تهی کاسهٔ حباب	سائل برای چیست ز دریا گدای موج

مانند ساحل از لب خشک آبرو طلب
دریا دلی کن و بگذر از عطای موج

از سعی آب شو که بمنزل قدم زنی
گشتن ز سعی آب بود دست و پای موج

چشم حباب و موج بلائی ست گریه ام
خیزد ازین حباب سراسر بلای موج

زیبد اگر ز خامهٔ مژگان ما کشند
بر صفحهٔ محیط رقم ماجرای موج

گردی بود ز قافلهٔ اشک ما محیط
زین کاروانست کهنه درائی رای موج

خون از تنور چشم من آید بجای آب
ای نوح آب می برد این ماجرای موج

غزل (۵۰)

واله بگریه ساز که راحت بدل دهند
تا کعبه چون رسی نبری گر جفای موج

ا
شعر (۱۹)

تا خنده ز لعل لب جانانه زند موج
از چشم ترم گریهٔ مستانه زند موج

زان نقش قدم جلوهٔ مستانه زند موج
همرنگ شرابی که به پیمانه زند موج

از دست حنابستهٔ آن طفل گل اندام
خون در رگ سنگ از پی دیوانه زند موج

در بزم به هجر لب آن چشمهٔ خوبی
گرداب غم از گردش پیمانه زند موج

از ضبط سرشک دل شوریده مگوئید
باور نتوان کرد که دریا نزند موج

صد بار ز شرم آب شود قند مکرر
جائیکه حدیث لب جانانه زند موج

آن نشه که بس میکده ها فرش ره اوست
در گوشهٔ آن نرگس مستانه زند موج

تا دیده بود جلوه گه شوخی حسنت
در پردهٔ دل طرفه پریخانه زند موج

چشمی که خریدار جمالت بود اورا
اول گهر اشک به پیمانه زند موج

اشک از دل حیرت زدهٔ مهر تو جوشد
همرنگ سرابی که به ویرانه زند موج

گر رتبهٔ اشک دل دیوانه بدانند
خون جگر از دیدهٔ فرزانه زند موج

کوثر چکد از دامن آلودهٔ رندان
یک لمحه اگر گریهٔ مستانه زند موج

بی گریه دلی مزرعهٔ عشق ندارد
اینجاست که ابر کرم از دانه زند موج

آن اشک که جوشد به شبستان ز دل شمع
اشکی است که از دیدهٔ پروانه زند موج

از ضعف فتد همچو حبابم در و دیوار
گر یک نفس سرد بکاشانه زند موج

سرچشمهٔ اقبال شود حلقهٔ آن در
در دهر گدا بر در هر خانه زند موج

چشم دل آگاه مرا سرمه ز خواب است
بیداریم از پردهٔ افسانه زند موج

شور غم عشاق جهان را نمکی نیست
تا بحر خروش من دیوانه زند موج

من واله آن نوخط بی مهرم و زین رو
از تربت من سبزه بیگانه زند موج

غزل (۵۱) — ردیف حای حطی — شعر (۱۶)

ای نیم باز نرگس مستت ز خواب صبح
وی شسته یاسمین خطت از گلاب صبح

از بسکه نازکی عرق آلود میشوی — افتد چو یکدمی بعذارت نقاب صبح

این صبح داین صبوح ندانم نصیب کیست — ای صبح عارض تو و لعلت شراب صبح

ای قامتت قیامت و روی تو آفتاب — حشرست آن دمی که در آئی زخواب صبح

ای صبح و شام ما زجمال تو با فروغ — هم ماهتاب شامی و هم آفتاب صبح

وقت خوشیست آگه صبوحی بهم کشیم — روی تو صبح و چشم ترمن سحاب صبح

چون روی نوخط تو دران صفحه نبود — گشتیم همچو مهر نسبی بر کتاب صبح

صادی ازین سفینه بود چشم آفتاب — باشد بیاض گردن تو انتخاب صبح

با چین کاکلت چه بود رنگ و بوی شام — با آب عارضت چه نماید سراب صبح

خورشید رنگ باخت زخجلت سحرگهان — پیشانی تو برد زبس آب و تاب صبح

شرم صفای حسن تو از بس گداختش — در یک نفس رسید به پیری شباب صبح

کی دم زند به پیش تو گر صبح صادق است — باشد چراغ صبح برت آفتاب صبح

بزم وصال چون دل مهجور بر شکست — داغیم همچو شمع زحال خراب صبح

کردیم امتحان شب کوتاه وصل را — باشد بقدر گرمیٔ الفت شتاب صبح

از روز تیره ام بغم نوخطان مپرس — صبحی که شام شد نبود در حساب صبح

واله چه جای شکوه ز بیداد مهوشان — در شام مهر میشود اینجا عتاب صبح

غزل (۵۲)	ردیف دال مهمله	شعر (۱۳)

از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد — بوئیکه دران غنچه نهان بود سخن شد

نازک بدنی چون تو بخوبان نتوان یافت — رنگ گل و نسرین نگرت مایهٔ تن شد

تا چشم تو برهم زن ناموس بتان گشت — رسوا بچمن نرگس و آهو به ختن شد

تا گوشهٔ ابروی تو شمشیر برآورد — بر کعبه روان جامهٔ احرام کفن شد

تا شکست دل نازکم از جلوهٔ حسنت — شوخ است زبس عکس تو آئینه شکن شد

در برهمن و بت نبود فرق بدورت — هر بت به پرستاری حسن تو شمن شد

بر تشنگیٔ شوق زلیخاست ترحم — در چاه نهان یوسف ازان چاه ذقن شد

میکرد چو آتش بچمن رخت تو آن شوخ — بخشید بگل پیرهنی را که کهن شد

مرغ چمنم لیک وطن رفته زیادم — زان دم که مرا خانهٔ صیاد وطن شد

با زخم سر و کار نبوده است نمک را — روزیکه محبت بدلم شور فکن شد

آورد نیازم بسر ناز بتان را — خونم که وفا ریخته در گردن من شد

صد رنگ بهارست ودیعت بدل تنگ — این غنچه چو بر خویش بخندید چمن شد

داغ غم روی تو نشد از دل واله

غزل (۵۳)	وز باغ گل و لاله و نسرین و سمن شد	شعر (۱۲)

درکاکل شب رنگ عذار مه من شد — کار من از و ساخته بر وجه حسن شد
هرگونه شکستم که ز دل عشق برانگیخت — در حلقهٔ آن زلف دلاویز شکن شد
لعل تو که در تنگئی وی جای سخن نیست — در وهم نگنجد که چسان جای سخن شد
ای ترک مکن عربده در بزم که گویند — پیمان شکنی آمد و پیمانه شکن شد
در کوه کنی طرح نو انداخته شوقم — افسانهٔ فرهاد نخوانم که کهن شد
روزیکه تنم گشت غبار ره جانان — آمیزش جان من سرگشته بتن شد
باشد گل این باغ بکام دل گلچین — رحم است به بلبل که هوادار چمن شد
داغش نبرد منت مرهم ز مسیحا — آن سینه که از حسرت زلف تو ختن شد
شد زان تو حسنی که بکام دل غیر است — عشقی که نه بیند رخ امید ز من شد
جان تازه نگردید هوادار رخش را — هر چند که همراه صبا بوی سمن شد
شد تشنه لبی های تمناش فزون تر — چندانکه دلم غرقهٔ آن چاه ذقن شد

غزل (۵۴)	در ملک دکن نیست بجز خامهٔ واله ابریکه از و تازه گلستان سخن شد	شعر (۱۸)

خوش است یار بپهلوی ما گرید و خندد — ز سینه تا بزداید غبار گرید و خندد

بمرگ من بود آیا که یار گرید و خندد — ندیده شمع و گلی بر مزار گرید و خندد
بحال گریه نپرداز دم کسی و نه خنده — چو آن غریب که دور از دیار گرید و خندد
نمک بگریه نمانده است و خنده چشم و لبی را — سزد بریش درونم که زار گرید و خندد
باختیار نگریم باختیار نخندم — بر آن مگیر که بی اختیار گرید و خندد
ز روی نسبت چشمم ز راه نسبت رویت — گل و سحاب پی افتخار گرید و خندد
از آن زمان که شد آشفته در محبت طفلی — دلم بهر نفسی طفل وار گرید و خندد
ز هجر و وصل سخن چون رود میان من و او — چنان بگریم و خندم که یار گرید و خندد
اگر نه مست لب و چشم ساقی است پیاله — بگاه نشئه چرا میگسار گرید و خندد
چو نیست داغ تمنای دوست در دل زاهد — چه سود از انکه پی خلد و نار گرید و خندد
کسی کجاست که فهمد زبان شمع و بپرسد — چه حالت است که بر یک قرار گرید و خندد
بهر شبیش نمانید زنده شمع شبستان — که در تلافی پروانه زار گرید و خندد
وصال از پس هجران چه بیخودی که نیارد — بیار یار چو گردد دو چار گرید و خندد
اشاره ایست که بی گریه خنده نیست در این باغ — چنین که شبنم و گل در بهار گرید و خندد
بهرزه آنکه نخندد بدر رود آنکه بگرید — چه بی شمار بروز شمار گرید و خندد
ز راه بیم و امید یکه جا کند بدل او — ترا بدست چو افتد شکار گرید و خندد

کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید	بحال شاعر این روزگار گرید و خندد

غزل (۵۵)	بگریه خنده کنندش بخنده گریه کنندش مباد واله آشفته کار گرید و خندد	شعر (۱۱)

زاهد حدیث طوبی او را بیاد باشد	ما را هوای قدت نخل مراد باشد
هیهات نوگل من این رسم داد باشد	دامن بدست غیرت خاکم بباد باشد
دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد	عمرش دراز باشد جاهش زیاد باشد
آنجا که غیر نبود از خاطرش فراموش	ما را زیاد بیرون او را بیاد باشد
حاشا که دادخواهم از جور آن نکورو	جوریکه آید از وی خوشتر ز داد باشد
شادم بنامرادی کاسوده کرد حالم	بودن بکام دشمن فکر مراد باشد
ما کرده ایم خالی جایش درون سینه	غم را بگو بدنیا یکچند شاد باشد
ای رهروان بتنگم از کوی نیکنامی	من میروم شما را اگر استاد باشد
تا روی گرم دیده است از آفتاب شبنم	ما را بناتوانی صد اعتماد باشد
ای ماه حیدرآباد آه از امیدواری	گر جائداد نبود و بس جای داد باشد

غزل (۵۶)	استاد نظم خسرو شاگرد اوست واله شاگرد رفته رفته خود اوستاد باشد	شعر (۱۳)

زچشم شوخ تو هر گوشه جنگ برخیزد	ز طرز نیک نگهت صد خدنگ برخیزد
پی شکار دلم خیزد آهوی چشمت	چنانکه از پی آهو پلنگ برخیزد
چکد ز نرگس مست تو کاسه کاسه شراب	شکر ز لعل لبت تنگ تنگ برخیزد
شکرفشان چو لب لعل تست دشنامت	ز باغ حسن تو شیرین شرنگ برخیزد
نخیزد از دل سخت تو غیر کین هرچند	هزار چشمه شیرین ز سنگ برخیزد
بود برابر روی تو همچو صبح نخست	صباحتی که ز حسن فرنگ برخیزد
چگونه سرو ترا همسری کند بخرام	بگاه جلوه چه از پای لنگ برخیزد
اگر نه رنگ رخش دستگیر او باشد	شکسته تو به محشر چه رنگ برخیزد
زدیم از پی مقصود دور چرخ بهم	کنون شتاب بر آید درنگ برخیزد
دمی که پا نهد آن شاخ گل به بزم سماع	نوای بلبل شیدا ز چنگ برخیزد
فغان قیس بدنبال محمل لیلی	چنان بود که صدائی ز زنگ برخیزد
بکام اهل فنا نقش نام ننشیند	ز خاک من بود آیا که سنگ برخیزد

غزل (۵۷)	فراغ عیشیٔ واله بباغ دهر مپرس ببین به غنچه چه از دست تنگ برخیزد	شعر (۲۰)

یاد آن ناله کزو گرمی بازار تو بود	همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود

یاد عهدی که بغم چاره گری کار تو بود
عیسئی خسته دلان نرگس بیمار تو بود

چونکه تیمار باندازهٔ بیمار آمد
دل که بیمار تو بوده است به تیمار تو بود

بود بیمار دل زار ولی تا دم زیست
عیسی اش چاره نفرمود که بیمار تو بود

دیده پروانه مژه بود پر پروانه
شمع کاشانهٔ ما پرتو رخسار تو بود

ساده همچون دل ما بود ترا روی نکوی
هر کجا آئینه بود پرستار تو بود

گوش از پرده برون بود بذوق سخنت
چشم در پرده ز خود رفتهٔ دیدار تو بود

چشم ما گوش بمژگان سخنگوی تو داشت
گوش ما چشم بآن لعل گهربار تو بود

زین ما سر بخط مصحف رویت بوده است
گردن دل بخم زلف چو زنار تو بود

نظر مستئی من مهر ز چشمان تو داشت
هم تو خود شاهد و هم عشوهٔ عیار تو بود

صید افتاده سر تیر دل من بوده است
تا کمین کرده دو ابروی کماندار تو بود

مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو
ناله هم بلبل و هم قمری گلزار تو بود

صحبتی بود که همچون گل و بلبل به بهار
نالهٔ ما سبب گرمئ بازار تو بود

گرمی و سردئ ایام بما دست نداشت
سر ما و قدم سایهٔ دیوار تو بود

همه بازار جهان بود پر از سودایت
بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود

بزم از یک نگهه چشم تو بوده است خراب
صد خم باده و یک ساغر سرشار تو بود

با هوادار توای سرو قد غنچه دهان
همه رفتار تو آن بود که گفتار تو بود

اینک از صحبت ما وازدهٔ سرگوئی
سرد مهری گل آن گرمی بسیار تو بود

بعد ازین ای دل سرگشته خدا یار تو باد
یار اغیار بتی شد که چو جان یار تو باد

غزل (۵۸)

گفتمت عشق تو رزی نشنیدی واله
آنچه دیدی ز غم امروز سزاوار تو بود

شعر (۱۵)

مهر وشی آمد و آفت رسید
صبح قیامت ز صباحت رسید

آمد و حیران جمالش شدم
آئینه رو دیم بچه صورت رسید

تا صفت خنجر ابرو گذشت
فوج دل و دین به شهادت رسید

یک نرسیده است بسیب ذقن
گر چه بسی میوهٔ جنت رسید

گم به بیابانش شده در نیمه راه
دل که عدم را بنهایت رسید

تا سر کوئی نرسیدم به ضعف
کار محبت به چه محنت رسید

آه دل ریش من از بخت شور
خسته بآن کان ملاحت رسید

بود دل از حشر غمش در عذاب
طفل سرشکم به شفاعت رسید

پاره شد از شوق تو هر دامنی
کار بدامان قیامت رسید

در هوس لعل تو آخر مرا
دست بدندان ندامت رسید

خون دل از دست تو شد قسمتم / باده ام از رنگ حنایت رسید
از سر تو رفته غم بیدلان / بسکه دماغ از نی خست رسید
تا بلبم وصف لبانت گزشت / شهد و شکر قند و حلاوت رسید
ناطقه را حیرت دل آبروست / ز آئینه طوطی به بلاغت رسید

غزل (۵۹)

والهت افتاد چها ناتوان / کو نتواند بخیالت رسید

شعر (۱۱)

عشاق تو اند خستهٔ چند / چون خاطر خود شکستهٔ چند
در یاد تو اند خستهٔ چند / چون وعدهٔ تو شکستهٔ چند
در دام تو اند بستهٔ چند / چون طرهٔ تو شکستهٔ چند
در کوی تو اند خستهٔ چند / چون نقش قدم نشستهٔ چند
پیمان غمت درست بسته / جان خسته و دل شکستهٔ چند
جان و دل و دین و منزل عشق / یکجا جمع اند رستهٔ چند
در آتش سوز دل سپندند / چون ناله ز خویش جسته چند
گر خاک شوند بر نخیزند / در راه وفا نشستهٔ چند
دارند بدست دامن دوست / پا در دامان شکستهٔ چند

چون مملکت بقا گشایند / دل را بفنا نبستهٔ چند

غزل (۶۰)

دیگر بشنو ز واله ای دوست / شعر رنگین جسته چند

شعر (۹)

داغم ز رمه خجسته چند / بازار قمر شکستهٔ چند
مائیم ز غمزه خستهٔ چند / خنجر به جگر شکسته چند
دارند رسیده چشم مرهم / زان تیغ نگاه خستهٔ چند
این طرفه که آن نگاه و مژگان / یک تیغ خوش است و دستهٔ چند
چون شانه بزلف یار زیبد / دلبستگی شکستهٔ چند
طوطیٔ خط است بر سر عذر / با سبزان خجستهٔ چند
مرغان شکسته بال عشق اند / چون رنگ پریده رستهٔ چند
مربوط نیند با بت زر / زنار امل گسستهٔ چند

غزل (۶۱)

مائیم و سلیم و آله شعر / داریم شکسته بستهٔ چند

شعر (۲۱)

زلف آن یار بود سلسله جنبان تا چند / عشق ورزیم باین حال پریشان تا چند
آهم از جلوهٔ آن سرو و بالا تا کے / شیونم زان لب گلرنگ و چندان تا چند

سرو از فاخته دامن نکشیده است گهی
دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند

دل بجان آمد و در فکر هلاک خویشم
عاشقی تا بکی و حسرت درمان تا چند

وقت آن ست که جانم بدر آید از تن
خفیه دارم بدل خویش غم جان تا چند

ناله از هستی من دود برآرد روزی
سر کشد آتش ازین سینهٔ سوزان تا چند

داد از حسرت و از دست محبت فریاد
چند بیتاب توان بودن و نالان تا چند

گل نه آنست که فریاد ترا گوش کند
ناله بنیاد کنی بلبل نادان تا چند

دل تنگ آمده از شهر من مجنون را
همنشینان نروم سوی بیابان تا چند

روزگاریست که ای غم بدلم میباشی
خوش کنی جای درین منزل ویران تا چند

جامهٔ وزان جهان سخت تنگ آمده اند
ای جنون پاره کنم از تو گریبان تا چند

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سوز آهم
تر بود دامنم از دیدهٔ گریان تا چند

آب شد آئینه از خجلت حیرانی من
باشم ای سنگدل از روی تو حیران تا چند

یکدم ای دلبر بی رحم بفریادم رس
تا کجا رنج و الم ناله و افغان تا چند

خوردن دل زجفای تو ستمگر تا کی
بودن از دست تو انگشت بدندان تا چند

سالها شد که تمنای وصالت دارم
آخر ای ماه بگو کاین شب هجران تا چند

دهن تنگ ترا عاشق ناکام منم
راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

جگرم از غمت ای کان ملاحت ریش است
نمکم بر جگر آید ز تو هر آن تا چند

بوسهٔ چند زلعل تو بهای دل ماست
میکنی قیمت این جنس توای جان تا چند

ایکه چشمم زنگاهت همه دم گریان است
لب زخمم بود از تیغ تو خندان تا چند

ای دلم والهٔ حسن تو چو سعدی آخر
تو زمان فارغ و ما از تو پریشان تا چند

غزل (۶۲) — شعر (۱۲)

باز آی که دل از غم هجران گله دارد
ای شمع کجائی که شبستان گله دارد

چشمم به تمنای تو چون دیدهٔ تصویر
عمریست که از بستن مژگان گله دارد

خوابی است وجود من و دور از سر زلفت
تعبیر ازین خواب پریشان گله دارد

آن نرگس عیار ندانم چه فسون کرد
بیمار نگاهش ز طبیبان گله دارد

آن عاشق دیرینه که خواهان وصال است
از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد

زان سان نشکستی که توان بست دگربار
ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد

تا چند بآبادی دل سعی توان کرد
تعمیر ازین منزل ویران گله دارد

از ناز برافشاند و چنین دربدرم کرد
گرد من از آن گوشهٔ دامان گله دارد

گر سوزن عیسی است و گر رشتهٔ تدبیر
از بخیهٔ این چاک گریبان گله دارد

برخیز ز بالین من خسته مسیحا
دردیست محبت که ز درمان گله دارد

نزدیک ترست اینکه بجان دست فشاند
آن دلشده کز دوری جانان گله دارد

غزل (۶۳)

وقت است بیائی که دل واله مهجور
دارد گله از هجر و فراوان گله دارد

شعر (۱۱)

از جوش سر شکم دل نالان گله دارد
دیوانه تو گوئی که ز طفلان گله دارد

صد دیده بهر چشم زدن اشک کشوده است
تا دیده رخت بر سر مژگان گله دارد

دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست
آدم بود آن کس که ز شیطان گله دارد

کوچکدلی آن دهن تنگ فزون باد
گفتیم سپاسی که به پنهان گله دارد

روز سیه من که برنگ شب یلدا است
از دوریت ای مهر درخشان گله دارد

تا چشم توام کس نرسانید و غبارم
از کوری این سرمه فروشان گله دارد

در راه تو چون دیده توان فرش نمودن
هی هی کف پای تو ز مژگان گله دارد

رفتی و جدا از تو تن خاک نشینم
گردیست کز افشاندن دامان گله دارد

ای چشم تو یک گردش و صد حلقه آهو
مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد

از خوردن و بشکستن یاران زمانه
هر جا نمکی هست و نمکدان گله دارد

غزل (۶۴)

تا واله تو پای بزنجیر شکسته
صحرا ز تهی دستی دامان گله دارد

شعر (۱۲)

تنها نه دل از تیر تو ای جان گله دارد
پهلو چو دل از دوری پیکان گله دارد

تا یاد رخت جلوه فروز دل تنگ است
صد یوسف از این گوشهٔ زندان گله دارد

تا از نظرش چشم سیاه تو رمیده است
مجنون تو یکسر ز غزالان گله دارد

با روی عرق کرده خرامان به چمن آی
هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد

با جوهر آئینه برابر نگرفتی
از روی توام دیده و مژگان گله دارد

از بسکه چو مژگان تپان بر سر ناز است
از خار رهت گوشهٔ دامان گله دارد

گل شد سر کوی تو ز خونریزی عشاق
این مرحله از خون شهیدان گله دارد

از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم
تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد

دارد اگرم دل گله از دیده عجب نیست
کاین کهنه سرائیست ز طوفان گله دارد

گر دور فلک هست و گر دور زمانه
از گردش آن نرگس فتان گله دارد

آزرده شد از زخم دل من لب جانان
از بسکه نمک ریخت نمکدان گله دارد

غزل (۶۵)

زان روی نکو شکوه ندارد دل واله
مومن نبود آنکه ز قرآن گله دارد

شعر (۲۲)

سر زلف که دو چار نفسم میگردد
شوق مژگان که یار نفسم میگردد

ناله یک سلسله وار نفسم میگردد
زخم دل رنجه به خار نفسم میگردد

یاد رویت چو بهار نفسم میگردد	بوی گل آئینه دار نفسم میگردد
جان من هجر تو بار نفسم میگردد	دم زدن بیتو شمار نفسم میگردد
برق آسا بره شوق تو از دلسوزی	سوختن هاست که یار نفسم میگردد
سوزش دل چه دهم عرض تو بزمت چو سپند	سینه مجمر ز شرار نفسم میگردد
بیتوای جان چه قدر ننگ بود هستی من	رمق هجر تو عار نفسم میگردد
بیکسی بین که درین بحر فنا همچو حباب	حیرتم آئینه دار نفسم میگردد
در غم آئینه رویان پی دلداری من	هر دم آئینه دوچار نفسم میگردد
آئینه صحن چمن میشود از روی گلے	نغمه پرداز هزار نفسم میگردد
میرسد جان بلب آخر بهوایش که دلم	همدم تپ زنجار نفسم میگردد
یاد این تنگ قبایان چو بخاطر گذرد	جیب دل پاره به تار نفسم میگردد
بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام	سینهٔ تنگ فگار نفسم میگردد
بسکه بگداخت دلم روی عرق ریز کسی	سینه یک آبله زار نفسم میگردد
چون پریشان نشود دل بخیال زلفش	مار در راهگذار نفسم میگردد
بوسهٔ تا لبم از عارض دلبر چیند	پر ز گل جیب و کنار نفسم میگردد
زلف پیچان که امشب بخیالم بگذشت	دل من کشتهٔ مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم	ناله ام عقده بکار نفسم میگردد
بهر تسکین دلم ناله نفس می سوزد	بیقراری بقرار نفسم میگردد
شور محشر بشتابد به جلوداری او	ناله وقتیکه سوار نفسم میگردد
چون سحر دم زدنم جلوهٔ دیگر دارد	مهر روشن ز غبار نفسم میگردد

غزل (۶۶)	یاد رخسار که دارد دل گرمم واله شعلهٔ طور شکار نفسم میگردد	شعر (۷)

به فکر خط تو تاب رقم نخواهد ماند	ز رعشه در کف مانی قلم نخواهد ماند
به چین و شام براحت دلم نخواهد ماند	بغیر کاکل پرپیچ و خم نخواهد ماند
چو مست آن لب میگون شدم یقینم شد	دلے فسرده بکنج عدم نخواهد ماند
دلی که خستهٔ ابروی ترک خونریز است	دمی بریده ز تیغ دودم نخواهد ماند
خطت برآمد و رنگ رخت پرید کنون	کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند
ز اشک و آه مشو دست اگر شهی طلبی	شهی بغیر سپاه و علم نخواهد ماند

غزل (۶۷)	نم سرشک چو گوهر ز کف مده واله که ابروی تو بے چشم نم نخواهد ماند	شعر (۱۸)

دلم از آه خود برباد باشد	ز دست ناله در فریاد باشد

خراب آباد دل آباد باشد — خداوندا دل غمم شاد باشد
دل غمگین ما را در طپیدن — صداهای مبادکباد باشد
شود از عشق آن سیمین بدن موم — اگر دل بیضهٔ فولاد باشد
بچشم کم مبین کاین طفل اشکم — بفن عاشقی استاد باشد
نمودی وعده و کردی فراموش — فراموش تو ما را یاد باشد
اگر دل می بری گوشی بفریاد — وگر دادش دهی امداد باشد
جفای چشم فتان عین عدل است — امید داد از و بیداد باشد
الهی سروی که دل را کرد پابند — الهی از خزان آزاد باشد
نباشد قسمت او جنت وصل — رقیب یار اگر شداد باشد
که از محمل نشینان دل ربودش — جرس پیوسته در فریاد باشد
که یارب در جهان کرد این دعا را — که خاک عاشقان بر باد باشد
تمنا صید دل را غیر ازین نیست — که روزی چند با صیاد باشد
غریب کوی او را خوردن دل — برای راه الفت زاد باشد
دل دلخستهٔ ابروی قاتل — فدای خنجر جلاد باشد
به فردهستی و مخموری دل — ز چشم مست ساقی صاد باشد

چه سنگ آمد دل شیرین که نالان — ز دستش تیشه فرهاد باشد

غزل (٦٨)

پسند خاطر واله بعالم — زمین شعر نو ایجاد باشد

شعر (١٣)

روشن است اینکه کجا انجم درخشان دارد — بخت فیروز که آن گوی گریبان دارد
خون دل میخورد و سر بگریبان دارد — غنچه را بسکه لب یار پشیمان دارد
هر که دارد سر نظارهٔ خورشید رخان — آتشی در دل و هم دیدهٔ گریان دارد
دیده ام خندهٔ گل بی جگر چاک نبود — جگر چاک بهار لب خندان دارد
ای لب تشنه از جرعهٔ آبی مطلب — چرخ در کاسهٔ خود اشک یتیمان دارد
اجر صد گنج شهیدان بدل او بخشند — هر که زخمی بدل از غمزهٔ فتان دارد
ای هوسمند اگر عشق نورزی چه عجب — آنکه جانباز بود الفت جانان دارد
بر دل ریش نمک پاشد و خالی نشود — دهن تنگ بتان طرفه نمکدان دارد
خواهم از بخت سرم خاک ره دوست شود — هر کرا همت سری خواهش سامان دارد
هندوی زلف سیه روز و پریشان باشد — که ز روی خوش او دست به قرآن دارد
فلک از بسکه بکین من خونین جگر است — انجمش در نظرم صورت دندان دارد
مهر آیینه به پیش نفس صبح نهد — بسکه رخسار تواش بیخود و حیران دارد

غزل (۶۹)

نکند رم دل نالان ز حسینان واله
ببل نغمه سرا شوق گلستان دارد

شعر (۱۵)

هرکه یکبار به بر قامت آن یار کشد
منت عمر گرانمایه چه مقدار کشد

تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد
عاشق از جان خودش منت بسیار کشد

گر شبی دست من از زلف تو یک تار کشد
عمرها سر ز کفم نافه تاتار کشد

خم زلفی ز بناگوش خود ار یار کشد
طوق در گردن هر گوهر شهوار کشد

گر یکی پرده ز رخ یار بگلزار کشد
روز و شب سر گل خورشید ز هر خار کشد

میروم زان که شوم همدم مرغان چمن
ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد

یا دل سوخته ام یا دل موسیٰ داند
آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد

گرد دل گشتنم آموخت درین مرکز خاک
جان من زیر فلک منت پرکار کشد

لطف تردستیٔ نقاش سپهر را نازم
اشک خون در مژهٔ صورت دیوار کشد

وه که چون شمع بسوز غم عشقت ما را
نور ایمان سر ازین رشتهٔ زنار کشد

بسکه بیند بطرب کوهکن و شیرین را
کبک خندد چو سری جانب کهسار کشد

سر بسر هیچ میرز آمده هر چند رقیب
پر دغل جنبش و فا پیش تو خر دار کشد

غمزه ات میکده ها فرش ره دل دارد
مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد

گو فسونی که کشم از سر زلفت دل را
کس چسان مهره بجرأت ز سر مار کشد

غزل (۷۰)

هرکه بر جادهٔ حق پای فشارد واله
همچو منصور زمانش بسر دار کشد

شعر (۱۴)

گلرخم تا بچمن پرده ز رخسار کشد
باغبان خون گل از نیشتر خار کشد

رهروی کو بر هش خار ز رفتار کشد
در خور اوست گر از آبله ها خار کشد

گو غم دست تهی بلبل نادار کشد
گل ز گلزار سری جانب بازار کشد

در فراقش نه دلم جانب گلزار کشد
نی بگلگشت و تماشای بر و بار کشد

وه که زه سان کششم در رگ و پی جا کرده است
دل من بسکه بران ترک کماندار کشد

سبزهٔ خط تراشید ز عارض خوبان
از چه رو آئینه ها کلفت زنگار کشد

بندهٔ چشم تو ام بود چنین قسمت من
که دلم رنج پرستاری بیمار کشد

هوشمندی که جهان عالم خوابی داند
کی دلش را هوس دولت بیدار کشد

نقش بی ساخته آمد رخش از خامهٔ غیب
کو مصور که چنین سادهٔ پرکار کشد

مو قلم در کف مانی شده زنجیر گران
خامه اش تا خم آن طرهٔ طرار کشد

یاد ابروی تو ام داد هلال از سر مهر
تا بکام دل من خنجر خمدار کشد

طالب گریه بود هر که خورد خون جگر
ابر و باران طلبد آنکه می خار کشد

تیغ خورشید بیک حمله زهم پاشد صبح	گو فلک زانجم شب لشکر جرار کشد

غزل (۷۱)

والها هان بخدا بندهٔ عشقش باشی
گو دل و دین بهم آن دلبر عیار کشد

شعر (۱۸)

شوری بجهان زان لب همچون شکر افتاد	زان سان که نمک ریز انگلی بر جگر افتاد
از پای در افکندهٔ آن لب زلف و تابم	افتادگیم بین که بوضع دگر افتاد
تا دید بپای تو سر غیر فتاده	آهم ز سر عجز بپای اثر افتاد
ابروی تو تیغی ست که از ذوق نگارش	دارد خبر آن سینه که او را سپر افتاد
ترسم بگداز دلب شیرین ز شرابش	آفت بود آبی که قرین شکر افتاد
ره یافته دردی ز نزاکت بمیانش	از پیچ خود این عقده بموی کمر افتاد
افسانهٔ آن قامت رعنا ز درازی	در حشر نگنجید و بحشر دگر افتاد
بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش	این مظلمه بر گردن مرغ سحر افتاد
با کنج قفس خانه صیاد قرین است	رحم است بر آن مرغ که بی بال و پر افتاد
گو آنکه بپایان نبرد راه تمنا	صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد
آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم	شد آبله و در قدم نامه بر افتاد
شد محضر قتلم رقم از بازوی قاتل	یعنی که قلم در دم شمشیر در افتاد

بیماری من صحت جاوید هوس داشت	عیسی مرا بر سر بالین گذر افتاد
کم فرصتی عیش در آمد بخیالم	در جان من سوخته خرمن شرر افتاد
شوری دگر افتاد بخلق از دل ریشم	یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد
از نقد دلم نام ترا قدر فزون شد	نامی شود آن سکه که را هش بزر افتاد
کار من درباخته از کار گذشته است	زاندم که غم هجر تو ام کارگر افتاد

غزل (۷۲)

ای مردمک دیده چه حال است که واله
زان روز که منظور تو شد از نظر افتاد

شعر (۲۷)

جان از غم عشق زارم آمد	زین غم دل هم فگارم آمد
دل بوسه طلب ز یارم آمد	لب نیز امیدوارم آمد
شمعی که بسر مزارم آمد	گریان بر حال زارم آمد
داغت شمع مزارم آمد	نی شمع که یار غارم آمد
جز درد که دوستدارم آمد	غم بود که غمگسارم آمد
جان باد فدای آنکه داغش	مرهم بدل فگارم آمد
هر غم که فرود آمد از چرخ	بر خاطر سوگوارم آمد
هر لاله که سر کشید زین باغ	محو دل داغدارم آمد

گاهی نه پسند طبع آن گل	یک ناله از هزار رم آمد
ای رشک گل از محبت تو	در سینه چه خار خارم آمد
در باغ جهان برنگ نرگس	چشم از پئ انتظارم آمد
آن سوخته ام که سوز مهرش	بی ساخته سازگارم آمد
شوق چشمان دلفریبش	هر جا که شدم دوچارم آمد
چشمش رام نگشت هرگز	با این آهو چهارم آمد
مردم بینند گز دو چشم	دریا اندر کنارم آمد
خوش بود ز لطف زندگانی	مرگی که بهجر یارم آمد
در کوچهٔ یار بعد مردن	بر دوش صبا غبارم آمد
گردیکه ز رهگذار او خاست	در دیدهٔ انتظارم آمد
اختر در هجر می شمارم	هر شب روز شمارم آمد
آمد آن شاخ گل به بزمم	نخل عشرت ببارم آمد
بودم بیتاب از جدائی	آمد یار و قرارم آمد
رحمش آمد به بیخودیم	از خود رفتن بکارم آمد
چون نقد دلم بجا بماند	با دزد حنا نگارم آمد

عمر گذران همعنانی	با توسن شهسوارم آمد
در پردهٔ سرمه آخر کار	منظور کسی غبارم آمد
بی شغلی شد بعشق رهبر	بی کاریها بکارم آمد

غزل (۷۳)	واله چون من کجاست واله که یار کسی چو یارم آمد	شعر (۲۰)

زه ار یار گریبان تو باشد	زهی بار گریبان تو باشد
نه دل بار گریبان تو باشد	چو گو یار گریبان تو باشد
دلم کان شکل گو آمد تو گوئی	سزاوار گریبان تو باشد
در آزار ست از بار گریبان	دلم زار گریبان تو باشد
دلم مشتاق چسپان اختلاطے	بمقدار گریبان تو باشد
بسی بارشتهٔ جان ربط چسپان	بهر تار گریبان تو باشد
رگ جان در براین جامه زیبان	پرستار گریبان تو باشد
گریبان ها ز چاک آسوده بودن	بسی عار گریبان تو باشد
رساندن چاک دلها تا بدامان	همین کار گریبان تو باشد
متاع چاک جیب صبر ارزان	ببازار گریبان تو باشد

گریبان چاکی صبح قیامت	ز آثار گریبان تو باشد
هلال عید پیدا در شب وصل	با نوار گریبان تو باشد
سراپا صرف ناخن شد سه نو	دل افگار گریبان تو باشد
زه قوس کمانداران سرکش	بزنهار گریبان تو باشد
بهر دم خون گزشتن از سر تیغ	ز بیکار گریبان تو باشد
شفا گردن نهادن بر سر تیغ	به بیمار گریبان تو باشد
رگ گل را کنند ار صرف بخیه	همان خار گریبان تو باشد
بهار از پردهٔ گل سر بر آرد	مگر هار گریبان تو باشد
پیٔ صبح بهاران رنگ بستی	بگلزار گریبان تو باشد

غزل (۷۴)	نسیم آسا نگاه واله اے گل هوادار گریبان تو باشد	شعر (۶)

پا ز صحبت کشیده میباید	دامن از خلق چیده می باید
به غم چشم آهوانهٔ یار	دل ز هر دم رمیده میباید
هر که شد عاشق پریرویان	رنگ رویش پریده میباید
گر مجوشی بدختر رز کن	گرد ماغت رسیده میباید

سبزه بر طرف باغ می زیبد	خط سبزش دمیده می باید

غزل (۷۵)	والها همچو گل بفصل بهار جیب صد جا دریده مے باید	شعر (۱۳)

چاره عشق چها باید کرد	این مرض را چه دوا باید کرد
رحم بر اهل وفا باید کرد	ترک من ترک جفا باید کرد
صفینهٔ خوبان ز صفا باید کرد	ترک این زرق و ریا باید کرد
تابع حکم قضا باید بود	ترک این چون و چرا باید کرد
همره قافلهٔ اشک روان	دل نالان چو درا باید کرد
کی در آید رخش آسان بنظر	مژه را دست دعا باید کرد
گردیی از کوچه دلبر نرساند	خاک بر فرق صبا باید کرد
بی سبب دشمن جان شد ما را	شکوه از دوست چها باید کرد
گرفته هجر بدست ای یاران	سرش از تیغ جدا باید کرد
زان دهن تلخ ز شیرین خوشتر	بهر دشنام دعا باید کرد
عاشقان کشتهٔ جور اویند	دعوی خون ز حنا باید کرد
پایت ای گل چه نزاکت دارد	سر بپای تو فدا باید کرد

غزل (۷۶)

چند واله به بتان گردیدن
شرمی از روی خدا باید کرد

شعر (۲۲)

ذوقی که دلم بکام جان برد
تلخی بغم شکر لبان برد

بادست نگار بسته جان برد
جانی زین دست کی توان برد

دستت دلها یگان یگان برد
یکدست متاع دو جهان برد

لعل تو دلم برنگ پان برد
زین رنگ دلی نمی توان برد

گفتی دهنم دلت چسان برد
پیدا گویم دلم نهان برد

چشمان ترا ز عیب ننگ است
نام آهوئی توان برد

دو نرگس مست نیم خوابت
با نیم کرشمه یک جهان برد

دیدیم که غمزهٔ تو دلها
در چشم زدن ز مردمان برد

خون شد دل شهد تلخ گفتار
تا پیش لب تو نام شان برد

تا باده ارغوان کشیدی
رخسار تو رنگ ارغوان برد

در پرده جان خیال رویت
مهتاب بغارت کتان برد

رسوا شده دل بداغ مهرت
این شمع فروغ دودمان برد

ای مهر و مه از رخ تو بیتاب
تاب رخ تو ز دل توان برد

دیگر چه پری بابیست ای سرو
رفتار خوشت ز تن روان برد

تاب دل زار ناتوانم
موی کمر تو از میان برد

هر کس که ترا ببر کشیده
خطی از عمر جاودان برد

این طرفه که در قمار عشقت
هر دل که بباخت نقد جان برد

افتاد چو نام بر زبانها
نام تو کسی که بر زبان برد

فریاد ز ناله ام که گردم
از کوی تو سوی آسمان برد

بختم خوابید و آب چشمم
از کوی تو خواب پاسبان برد

چون شمع هوای شام وصلت
سوز تپ دل باستخوان برد

غزل (۷۷)

دست واله سوی گریبان
از دست تو طرفه داستان برد

شعر (۲۱)

دردی که مراز دل توان برد
دردا که باو نمی توان برد

جانم غم او از ین جهان برد
بود آنچه که بردنی همان برد

دل برد ادای یار و جان برد
دیگر چه بود که میتوان برد

آن حسن ملیح دل بآن برد
آن است که جان این و آن برد

یاور افتاد بخت شورم
حسن نمکین دلم از ان برد

چون شمع هوای شعله رویم	آتش پی مغز استخوان برد
محروم ز تیر او هما ماند	این دولت زاغ آن کمان برد
مژگان دراز دست قاتل	هر دل که ربود بر سنان برد
گفتم که دلم به هیچ بستان	دستی از ناز تا میان برد
گم گشتهٔ شوق آن دهانم	کو نالهٔ من به لامکان برد
در فکر دهان این تبان دل	راهی بخدای بی نشان برد
از روی غبار خط هویداست	حسن از در دست کاروان برد
با دست نگار بسته دلبر	دل از بر بیدلان چسان برد
شمشاد به همسری آن سرو	برخاسته قدر راستان برد
بگذشت و غبار ناتوانم	با دامن خود کشان کشان برد
پیر فلکم ز دشمنی ها	در کوچهٔ یار نوجوان برد
بس دل که بپاس خاطر عشق	در کویش جور پاسبان برد
دل برد بسنگ پاره طفلی	این شیشه بقیمت گران برد
خوش محضر نکنامی دل	مهری از داغ نیکوان برد
منظور طواف خویشتن بود	تا کعبه دلم بامتحان برد

تا دیر مغان چو رفت واله	پیمانهٔ دل بار مغان برد

غزل (۸۰) ردیف رای غیر منقوطه شعر (۱۴)

گل به شاخ است از آن عارض زیبا بردار	سرو را میکشد آن قامت رعنا بردار
در شبستان غم از ماتم پروانه مپرس	شعله شمع بود زان رخ زیبا بردار
دم شمشیر گهی آن لب نوشین تازد	دختر رز بود از شیشهٔ صهبا بردار
هر شبی بر سر طوبی ست عجب غوغای	ناله را میکشد آن زلف چلیپا بردار
عاشق سرو قدش را سر آرام کجاست	همچو قمری بودش منزل و ماوا بردار
نیست قمری بسر سرو که یکدل شده	دارد از قد تو فریاد دو بالا بردار
چند در آئینه محو قد دلجو باشی	حیرت مانگر ای آئینه سیما بردار
یار شوریدگی عشق نتابد نخلی	به که گردون بپسندد سر ما را بردار
سر منصور سرافرازی دیگر دارد	تا چهار شنگ برد سدره و طوبی بردار
آنکه حق جوی فتاده است درین دار فنا	میکند مرگ پی خویش تمنا بردار
دیدم انگور ز تاک و دل من آبله شد	از چه کرده است فلک این همه سرها بردار
محتسب کاش درین بزم بجرم مستی	دل ما را کشد از گردن مینا بردار

جام می را چه عجب دیده اگر پر خون است	هست ازان مدنگه نشه صهبا بردار
جلوه قامت آن رشک مسیحا واله	طرفه کرده است بپا حشر تماشا بردار

غزل (۷۹) ردیف زای منقوطه شعر (۱۷)

از فراقم کشتی و جانی هنوز	تشنه داری آب حیوانی هنوز
خط دمید و آفت جانی هنوز	آنچه بودی باشی و آنی هنوز
گرچه با مردم نمیداری سری	همچو چشم خویش فتانی هنوز
ای حدیثت رفته در هر گوشهٔ	چون دهان خویش پنهانی هنوز
آنکه داری پیش رو آئینه را	صورت حالم نمیدانی هنوز
سوختی پروانه سانم وز حجاب	چون چراغ زیر دامانی هنوز
باشکستن بستهٔ عهد درست	بر سر عهدی و پیمانی هنوز
یک شبی زلف تو در کف داشتم	میگذارم با پریشانی هنوز
نیک بدمست است و دلهای کسان	میکند چشمت نگهبانی هنوز
میرود قاتل سبک از خاک ما	ای شهیدان این گرانجانی هنوز
ناله را در شش جهت سر داده ام	نالم از بس تنگ میدانی هنوز

در دل او حسرت تصویر کیست	می تپد زیر زمین مانی هنوز
ای لب لعل کسی قدر ترا	بی بها گفتیم و ارزانی هنوز
خاک گشتم در هوای دامنت	دامن از خاکم بر افشانی هنوز
در تلاشش نیسواری مرده ام	ناله ام باشد نیستانی هنوز
گرچه در زنجیر جا دارم وله	نیستم چون ناله زندانی هنوز

غزل (۸۰) والها فکرت پریشان کرده اند / کار داری با غزلخوانی هنوز شعر (۱۷)

سبزه ات رست و گلستانی هنوز	ای منت بلبل بگل مانی هنوز
نرگسستانی به چشمان سیاه	زان دو کاکل سنبلستانی هنوز
خامه در تصویر خط و خال تو	سوده گردد در کف مانی هنوز
آنکه در خوبی تو اول بودهٔ	مر ترا یوسف بود ثانی هنوز
خط پدید از صفحهٔ رخسارتست	حرفی از الفت نمیخوانی هنوز
بسته بودی با کله عهد شکست	همچنان نشکسته پیمانی هنوز
گرچه آن خوبی نماندت این زمان	هم بآن حسن و بآن آنی هنوز
دوستت عاشق بود دشمن رقیب	دوست از دشمن نمیدانی هنوز

نکته دان خال تو بر شهد لبت	میکند گویا شفا خوانی هنوز
گرچه خس پوشت شده چاه ذقن	یوسف دل هست زندانی هنوز
گفته‌ام دانم فلانی حال تو	آنچه میدانی نمیدانی هنوز
بو العجب سال سیاهی خط تست	بوسه جنبش راست ارزانی هنوز
محو روی تست دل در زیر گل	آئینه ساز است حیرانی هنوز
حسن دامن بر کمر از خط زده است	عشق ما باشد بیابانے هنوز
گرچه دامان وقف خار دشت شد	طفل اشک ماست دامانی هنوز
گوئیا حرفی شنیده است از لبت	سینهٔ لعل است پیکانی هنوز

غزل (۸۱)	شد دل واله خراب از عشق تو خانه آبادان تو مهمانی هنوز	شعر (۱۷)

خط بر آوردی و نادانے هنوز	حرفی از دانش نمیخوانی هنوز
جو شدت خوبی از ان چاه ذقن	نو خط من یوسفستانی هنوز
شد دگرگون صورت آئینه ات	خط کند مشق سخندانی هنوز
در عدم نقش وجود آن کمر	می نماید جستجو مانی هنوز
مرحبا اے میزبان بزم دل	پرده بر افکن که مهمانی هنوز

دل دهد هر کس ترا آرد بدست	بس گران قدری و ارزانی هنوز
بیدلان جان جهانت گفته اند	ای جهان جان به از جانی هنوز
ایکه درد عاشقی داری بدل	آه اگر در بند درمانی هنوز
جوهر تیغت عرق از شرم کرد	تو ز خونها تا پشیمانی هنوز
پس گهر افشاندی و در چشم ما	قطرهٔ ای ابر نیسانے هنوز
جذب مجنون کم نشد در زیر خاک	هست آهو زان بیابانی هنوز
گرچه لب شد صرف زنبور خطت	هم بآن شهد و بآن شانی هنوز
جان فدا کردن بهای وصل تست	بے بها هستی و ارزانی هنوز
وه چه پنهانی که پیدا غنیمت	وه چه پیدائی که پنهانی هنوز
گرچه از خط غنچه ات دلتنگ شد	ضبط خود از خنده نتوانی هنوز
زاهدا ترک نکویان گفتهٔ	در تلاش حور و غلمانی هنوز

غزل (۸۲)	سر سبو وای بتان رفتت بباد والها در فکر سامانی هنوز	شعر (۱۱)

جوش خم چون نزند گوشهٔ ایوان امروز	که فلاطون شده پر تو فکن آن امروز
لیت ثر صاحب صاحب هنر ذی حکمت	ایکه چون نام خودی فحل حکیمان امروز

جرمنی هستی و یا خرمنی از فضل و ادب
که شد از فیض تو پنجاب چو بستان امروز

چندا مدرسه کانجا تو بنایش کردی
خوش بیان میکند مرتبه بنیان امروز

مرحبا مجلس اسلام که در لاهور است
میر آن انجمنی با فر و با شان امروز

آمده مایه نکونامی فردای ترا
هر قدر رفته ز تو خیر نمایان امروز

سنسکرت آنهمه آسان بگرفتی تو بیاد
که سبق پیش تو مشکل برد انسان امروز

عربی نیز تو اش صاحب تحقیق الیوم
فارسی نیز تو اش فارس میدان امروز

چشم روشن شده از مقدمت این مدرسه را
نور علم آمده گوئی بدبستان امروز

قایمت حضرت قیوم بدارا د که نیست
قیمتی چون تو پی قوم مسلمان امروز

همچو بلبل که کند سر بهاران نغمه
گشته واله بهوای تو غزلخوان امروز

غزل (۹۳)	ردیف شین معجمه	شعر (۱۷)

یا رب مرا ز غم جگر داغدار بخش
گلشن به بلبلان و بمن لاله زار بخش

جانان صفا بسینهٔ خود از غبار بخش
رفته است اگر گناه از ین خاکسار بخش

تا چند آشنای تو لب تشنهٔ وصال
ای بحر حسن خصت بوس و کنار بخش

کوتاه کرده دور فلک عهد وصل را
تاری ز زلف خویش بشبهای تار بخش

دل ابروی تو دید و ز طاق حرم گذشت
این بت پرست را بدم ذوالفقار بخش

بکشا بجام نرگس و عزم صبوح کن
بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش

در صحن باغ آن مژه را نیم باز کن
پیراهن دریدهٔ نرگس بخار بخش

سنبل چه عقدها که ز شوقت بکار اوست
بکشای جعد و نافه بباد بهار بخش

کی موشگاف از میانت توان شدن
اندیشه تار مو بکند گر هزار بخش

ای شور تازه از نمک افکنده در جهان
زان لعل بوسه بمن دل فگار بخش

دین و دلم ربوده دزد حنای بست
یا دزد یا متاع بمن ای نگار بخش

روزی دهان بفاتحه بکشای و بی سخن
زین خاتم حکومت جم در مزار بخش

قاصد بیار زان لب جانبخش وعدهٔ
ذوق حیات تازه ام از انتظار بخش

ایام انتظار گذشت از سر حساب
قاصد نوید وصل فزون از شمار بخش

یارب شفیع من نبود جز گناه من
بدمستیم بآن نگه پر خمار بخش

سیماب چشم آئینه را کحل جوهر است
دل را به بیقراری الفت قرار بخش

باشد ترانه سنجی بلبل ز روی گل
ذوق سخن به واله خود زان عذار بخش

غزل (۹۴)		شعر (۱۶)

هست در پرده دلم زخمی تیغ نگهش
بسته از خون همه چون غنچه گل ته بتهش

ترک چشمش که بود غمزهٔ قاتل سپهش	خون ناموس چکد از دم تیغ نگهش
حیرتش رو دهد از دیدن چشم سیهش	دل آئینه بود صید بدام نگهش
مردمان است نشاط عجبی از نگهش	سرمه گویا شب عیدست بچشم سیهش
هرکرا باده دهد ساقی چشم سیهش	رقصد از جوش طرب بر سر مژگان نگهش
از گل خندهٔ ساقی شنوم بوی شراب	همدم قلقل میناست مگر قاهقهش
رتبهٔ عشق دو بالا شود از شوخی حسن	پر صدا ناله دل شد ز شکست کلهش
از چه زلف سیه یار پریشان افتاد	نقد جان و گهر دل چو بود در گرهش
آفتابی که وزیرش مه کنعان باشد	چون ندانند حسینان جهان پادشهش
از فلک پرس اگر شرم ندارد ز رخت	از چه در کاستن افتاده مه چاردهش
لاغری بین که نمایم بنظرها چو هلال	بوته شد هرگدازم غم روی چو مهش
قیس را تیرگی بخت بود صبح امید	جلوهٔ عارض لیلی است بروز سیهش
نازدارد به مه و مهر فلک داغ جنون	سر عشاق ازان روز که شد پایگهش
میرود در طلب دیر و تمنای حرم	هر که در کوچهٔ آن دوست نداند رهش
زاری بلبل ما آب رخ گل افزود	تر بود خندهٔ او از اثر چهچهش

چه ثوابی که نه بخشند ترا ای قاتل

واله زار اگر قتل کنی بی گنهش

غزل (۸۵) — ردیف لام — شعر (۱۷)

خوش بود در غم آن زلف سیه زاری دل	صبح عیدست بچشمم شب بیماری دل
شده منظور نگاه تو گرفتاری دل	مشکل افتاد ازین فتنه نگهداری دل
کیست دیگر بجهان چاره گزاری دل	نرگس یار نپرداخت به بیماری دل
نکند گر نظری جانب ما معذورست	کم نگه چشم تو افتاد ز بسیاری دل
دلبری همچو ترا دلشکنی می زیبد	چون نصیحت کنمت بهر نگهداری دل
کارم آخر ز غمخواری احباب گذشت	که بکوی تو شدم از ره غمخواری دل
عالمش زیر نگین باد ز مه تا ماهی	میکند داغ بدرد تو پرستاری دل
چار چیز است که با خود ز عدم آوردیم	طپش دل غم دل کاهش دل زاری دل
دلم این تنگ دهانان نستانند به هیچ	سخنی گفته ام از قدر خریداری دل
میکند کاغذ بادش بت بازیگوشم	نامهٔ گر نبویسم ز هواداری دل
طفل شوخی که منم عاشق شیدائی او	میکند خنده اگر می شنود زاری دل
دل ما بود که شد طالب حسنش ز ازل	حسن او بود که آمد به طلبگاری دل
گرد غم ریخته در هر طرفش بر سر هم	خانهٔ سینه خراب است ز معماری دل

تا به چشمان تو منظور نظر آمده است	ساغری نیست درین بزم بسرشاری دل
کعبه از دور بگرد سر او میگردد	هر کرا هست تهی سوی پرستاری دل
ناله ای همنفسان داد غبارم بر باد	حاصل این بود که دیدم ز هواداری دل

واله از ساده دلیهای محبت فریاد
دارم از آئینه رویان هوس یاری دل

غزل (۸۶)	ردیف میم	شعر (۱۶)

گیرم که ضبط ناله کنم غم نهان کنم	هر گاه رخ ز پرده نمائی چسان کنم
عاشق مباد ساده بران آستان چو من	با بخت خفته آشتی پاسبان کنم
هر گاه دیده سائل دیدار میشود	همچون گدا بکوی تو آیم فغان کنم
دارد دلم ز دست تو در پرده نالها	جور از تو بینم و گله از آسمان کنم
خاموشم و جهان به فغان است چون شود	دادی اگر ز جور تو نامهربان کنم
زاری اگر کنم بفراغت مرا چه جرم	من بنده ام تو هر چه پسندی همان کنم
طفلی و از حجاب نگوئی سخن بغیر	اشک است قاصدی که بکویت روان کنم
یکچند باش با من دلداده ای پسر	تا در طریق دلبریت کاردان کنم
بر جیب ماه مصر کند خنده دامنش	در خلوتیکه ناز ترا امتحان کنم

پیرانه سال بامی دو ساله ساختیم	چون چاره نماند که خود را جوان کنم
جام شکسته که دلش نام کرده اند	شرم آیدم که نذر به پیر مغان کنم
جان بهر وصل دادم و جانان نیافتم	سودی نکرده ام که دریغ از زیان کنم
من روی گل نه بینم و گل روی آن نگار	صلحی ست در بهار که با باغبان کنم
عهدی میانه من و صیاد رفته است	تا آشیان کنم به قفس آشیان کنم
بلبل بگلستان نکند آشیانه را	گر شیونی سر از ستم گلرخان کنم

غزل (۸۷)	سوگند ابروان کسی والها که باز تسخیر ملک نظم به تیغ زبان کنم	شعر (۱۳)

هر درد سر که بود علاجش نموده ایم	صندل بود سریکه بپای تو سوده ایم
از وعده وفای تو شرمنده بوده ایم	این آزموده بار دگر آزموده ایم
آن عقده که بود ز داغ تو حل نشد	دل را هزار بار فزون خون نموده ایم
قاتل که فکر کشتن ما میکنی مکن	ما عشق دلفروز ترا شمع دوده ایم
خاموشی است پیش تو طومار ناله ها	فریاد کس نمی شنوی ما شنوده ایم
وصفت بیان حوصله مرد میکند	خود را ستوده ایم ترا تا ستوده ایم
بوی گل و نسیم سحر را خبر نشد	کز آرزوی بزم که از خود ربوده ایم

روشن شود ز طلعت آن ماه چشم ما — این فال را ز سورهٔ یوسف گشوده ایم
ما را ز قد یار الف بود مد آه — صفری بر آن ز خال عذارش فزوده ایم
آئینه دار آمدن خط بروی کیست — زنگی که ما ز گوشهٔ خاطر زدوده ایم
بستر اگر ز خار بود خواب مخمل است — مژگان یار در نظر آمد غنوده ایم
این دانه های اشک که داریم در کنار — کشت امید ماست که آنرا دروده ایم

غزل (۸۸)	واله بیا و گوش بده گر ترا دلی است شعری بهم صفیری بیدل سروده ایم	شعر (۱۳)

گر ضبط ناله در غم آن خوش پسر کنم — ای همنفس چه چاره باین چشم تر کنم
از درد چاره سازی درد جگر کنم — هر داغ سینه مرهم داغ دگر کنم
در زیر کوه ضعف دو دستم ز کار ماند — آن دسترس کجاست که خاکی بسر کنم
کردم هزار آه و یکی کارگر نشد — زین پس سزد که ناله برگ اثر کنم
پروانه وار سوزم در تیره شام هجر — نبود بغیر ناله چراغی که بر کنم
یک صبح سر بکش ز گریبان بکلبه ام — تا مهر را نهفته بجیب سحر کنم
پایم مباد جز بسر کویت اگر روم — چشمم مباد غیر ترا گر نظر کنم
مطلوب کوی تست ز آهنگ کعبه ام — مقصود روی تست چو مصحف ز بر کنم

دور است از ادب که بپا سوی تو روم — تا سر کنم ره تو قدم را ز سر کنم
شام و سحر بهجر ندارم بیا که من — زلف و رخ تو بینم و شام و سحر کنم
خط مرا ببال کبوتر چه احتیاج — هر سطر را ز شوق تو بال دگر کنم
دور از دیار و یارم و از جور روزگار — واله کنم شکایت و زین بیشتر کنم

غزل (۸۹)	گریم چنانکه خون چکد از چشم آسمان نالم چنانکه گوش مه و مهر کر کنم	شعر (۹)

بدل یاد رخسار جانانه دارم — چراغی ببالین پروانه دارم
سزد گر بنازد بمن آشنائی — تهی از وفا سخت بیگانه دارم
زدم دست بر سر بسودای زلفش — ازان درد جانکاه در شانه دارم
ندانم بکوی که راهم فتاده — که لغزش بهر گام مستانه دارم
چهار نخه شد دست سیمین طفلان — عجب از دل سنگ دیوانه دارم
کشا همنفس رخنه پهلوی من — نگه کن که دارم دلی یا ندارم
مزن محتسب سنگ زنهار بر وی — که خون جای صهبا به پیمانه دارم
به آبادیم سیل تر دست نازد — ز ویرائی خویشتن خانه دارم

بدل حبت وجو دارم از یار واله

غزل (۹۰) — نه آهنگ کعبه نه بت خانه دارم — شعر (۱۳)

سر سودای خط و خال بسامان دارم / خاطری جمع ازان زلف پریشان دارم
هر چه آید نظر آئینهٔ جلوهٔ تست / چه قدر چشم تماشا ز تو حیران دارم
چارهٔ کار من از سوزن عیسی مطلب / همچو گل چاک جگر زان لب خندان دارم
چه کند با دل من آتش دوزخ زاهد / منکه با دامن تر دیدهٔ گریان دارم
کف هر سائل ازین بحر نشد پر زگهر / نظری بر صدف و پنجهٔ مرجان دارم
دار دار دست حنابسته نگاری من هم / سرخ از خون جگر پنجهٔ مژگان دارم
چه عجب گر به تنم تیغ کشد هر سر موی / خلش جنبش ابروی تو در جان دارم
پای پرآبله ام منت مرهم نکشد / بسکه در سر هوس خار مغیلان دارم
شب هجرست رسیده است غم دوست بدل / شمع روشن بکن ای ناله که مهمان دارم
نه فلک تا چه بود در نظر بینایم / دل خود فرش ره همت پاکان دارم
شده سرمشق نگاهم خط سبز رخ یار / خط تقدیر مگر از خط ریحان دارم
عشق سبزان ز کجا شیخ سیه نامه کجا / سبز بختم که نظر بر رخ سبزان دارم

غزل (۹۱) — دل آگاهم و دلخواه من آمد واله / که چراغی به ره گبر و مسلمان دارم — شعر (۱۴)

طرفه سامان غم از دوری جانان دارم / چشم پر خون دل محزون تن بیجان دارم
شور سودای من از شور قیامت کم نیست / نمکی بر جگر از حسن ملیحان دارم
بسکه بر یاد رخ پر عرقی میگریم / اشک در دیده به از گوهر غلطان دارم
بر رخم باز در صبح سعادت شده است / که بدل مهر رخ آن مه تابان دارم
زخمی آن مژه ام حال من خسته مپرس / که ز هر موی به تن خنجر و پیکان دارم
طفل اشک است جگر گوشهٔ چشم تر من / پی گهوارهٔ اش این گوشهٔ دامان دارم
سرمه سا نرگس شوخی ست طلبگار دلم / نالهٔ پیشکش بزم خموشان دارم
هوس کوثر و سرچشمهٔ حیوانم نیست / که لبی تشنهٔ آن چاه زنخدان دارم
نگهی هست بهای دل و دینم ای شوخ / بین که این جنس گرانمایه چه ارزان دارم
شوق روی تو بدل دارم و در مذهب عشق / کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم
در مقامی که کنم ملک قناعت آباد / مور را طعنه زن تخت سلیمان دارم
نیست جز شربت وصل تو علاج دل من / من و دردیکه جگر خون کن درمان دارم
جگر لعل بدخشان بفشردن بدهم / زان گل اشک که در دامن مژگان دارم

غزل (۹۲) — تو سفر کردی و من در وطن از دوری تو / خانه آباد چو واله دل ویران دارم — شعر (۱۸)

گرد رهش بدیده کشم با صفا روم　　　خاکم بچشم گر به ره توتیا روم
خواهم چو بوی گل بهوایش ز جا روم　　　از خود رمیده همره باد صبا روم
هر جا که خسته دل بغم دلربا روم　　　بیکس روم غریب روم مبتلا روم
پیغام وصل گلبدنی بر لب صباست　　　از خود درین چمن نروم صبح یا روم
فردوس پر قصور و قصور است ننگ هوش　　　ناصح بگو ز کوچهٔ جانان کجا روم
پنهان ز خلق باده نوشتم چو مهر و ماه　　　هر صبح و شام جام بکف بر ملا روم
رفتم جوان و پیر شدم بر در غمش　　　اکنون کجا چو حلقه بقد دوتا روم
دل وانمی شود ز فضای جهان مگر　　　در سرزمین عشق بکسب هوا روم
مرهم حریف زخم محبت نمیشود　　　حاشا که من ز درد براه دوا روم
مسجد ز شیخ و تبکده آمد ز بت پرست　　　یکسو براه خویش ازین خانه ها روم
عریان تنی ست برگ امانم ز حادثات　　　بر باد همچو گل نه بفکر قبا روم
در دست من فتد دل روشن برنگ مهر　　　گر همچو صبح بر ره صدق و صفا روم
دستم نداد سایهٔ دیوار کنج فقر　　　معذورم ار بسایهٔ بال هما روم
در دور همچو قطره باران به انقلاب　　　دل آب میشود ز نهیب روا روم
گو روی سرخ و سبزی بختی که پیش دوست　　　از بهر پابوس برنگ حنا روم

دشنام تلخ زان لب شیرین چه لذتی است　　　از عمر بر خورم چو بر سم دعا روم
بی جذب وصل نیست ز خود رفتنم بهجر　　　کاهم ز جای از کشش کهربا روم

غزل (۹۳)	قاتل نشان گنج شهیدان دهد بناز واله چو از نیاز پی خونبها روم	(۱۳)

آه و افسوس می چکد ز لبم　　　جان مایوس می چکد ز لبم
جای افسوس از نهیب فراق　　　دل محبوس می چکد ز لبم
وه که از دود دل برنگ چراغ　　　آه محسوس می چکد ز لبم
دیر گردون پر از فغان من است　　　بانگ ناقوس می چکد ز لبم
راز حسنش به پرده میگویم　　　شمع فانوس می چکد ز لبم
حرف نیرنگ جلوه اش سرسبز　　　پر طاوس می چکد ز لبم
توبه را رنگ می پرد از روی　　　خون ناموس می چکد ز لبم
مدح خرج بخیل و من هیهات　　　هجو سالوس می چکد ز لبم
در بیان شکوه اهل دول　　　غلغل کوس می چکد ز لبم
غنچه سان خنده ام بهار فناست　　　جان مایوس می چکد ز لبم
توام خنده حسرتی دارم　　　کف افسوس می چکد ز لبم

چون نگین ماست از سخن سازی		حرف معکوس می چکد ز لبم

غزل (٩٤)	والها شام غربت آن یار لفظ مانوس می چکد ز لبم	شعر (١٧)

در چین کاکلش دل خونین فروختم	این نافه از خطاست که در چین فروختم
سختی کشم از آنکه بشیرین لبان ولی	چون کوه کن بساعت سنگین فروختم
دادم بعشق حسن ملیحی متاع دل	آنرا خرید کردم اگر این فروختم
گویم رخش که برسر بازار ناز حسن	چین جبین بآئینهٔ چین فروختم
او محو روی ساده ز آئینه گویدش	حیرانئی که بود بخود بین فروختم
خط زبان دراز تو گوید بعاشقان	نیشی که بود بالب نوشین فروختم
نامم بلند باد که در چار سوی عشق	نقد روان بگردن سیمین فروختم
در هند زلف و سرحد ترکان چشم مست	آشفتگی خریدم و تمکین فروختم
جائی که تلخ کام تمنا فتاده بود	فرهادوار بالب شیرین فروختم
بهر غلاف خنجر بیداد گلرخان	از چاک سینه مخمل رنگین فروختم
منظور یار جان هوادار درد بود	کونین را بخاطر غمگین فروختم
مقبول طبع حسن نیامد به نیم جو	گرچه متاع عشق به تحسین فروختم

گشتم بناله گرد سر کوی گلرخان	یک بلبلی بهر گل رنگین فروختم
رنگین نبود چنگ گل از خون بلبلی	روزیکه دل بدست نگارین فروختم
از دوستان دهر خریدم صفای دل	هرجا که دشمنی ست باو کین فروختم
خون گشتم از دلی که سپردم به لعل یار	این جام را بباده رنگین فروختم

غزل (٩٥)	واله دکان آئینه چیدم بکوی یار دیدی که دل با وجه آئین فروختم	شعر (١٥)

سربلندم خاکسار کیستم	شاد کامم سوگوار کیستم
شرمسار گوش و چشم مردمم	عاشق زار و نزار کیستم
صید فربه دور از فتراک دست	لاغری داند شکار کیستم
خواریم را عزتی دیگر بود	خوارم و دانم که خوار کیستم
دل ترا تا کی فگار ای چاره گر	تو ندانی دل فگار کیستم
جان به بازارش نمی ارزد به هیچ	شوق داند جانسپار کیستم
نیست بر جا دل ولی زخمش بجاست	دلبرم کو دلفگار کیستم
دست و دل دارم ندارم آگهی	کیست یار من بکار کیستم
دیدهٔ اختر شمارم داده اند	شب نشین انتظار کیستم

دست بردار و زنبض من طبیب
گر بداند بیقرار کیستم

گفتمش بهر که بستی این حنا
گفت خامش من نگار کیستم

گفتمش کارم روا از پیش تست
گفت خندان میتکار کیستم

آشنا بر خاک من بیگانه وار
رفت و گفتا بر مزار کیستم

هست فردا وعده گاه او مپرس
بیقرار انتظار کیستم

غزل (۹۶)

همنفس در دل بیارم والها
می شناسی یار غار کیستم

شعر (۱۶)

نشد چو شانه ز زلفی گره کشا دستم
گره ز کار دل من کند چه وا دستم

به جمع زر نشد آلوده از هوا دستم
بجای غنچه و گل بوس ای صبا دستم

بهار فیض دگر دستگاه درویشی
گرفت نقش گل از فرش بوریا دستم

براه خاک نشینی من آن سرافرازم
که کس جدا نشناسد ز نقش پا دستم

شکستگی ست طلبگار دستگیری من
پی شکستگی دهر شد عصا دستم

به فکر قافله عمر تا بسر زده ام
بناله آمده از در و چون درا دستم

بسر ز دم بغم چشم سرمه سا هر چند
صدا نداد چو مژگان بی صدا دستم

بیاد آن صف مژگان ز بس بهم سودم
غبار شد بنظر همچو توتیا دستم

چو گل ز بسکه هوادار دامن یار ست
نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم

متاع چاک گریبان صبر ارزانی
بدست شوق نداده ست تا چها دستم

کدام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود
که میرود بسوی جیب بر ملا دستم

ز اشک خون شده سرخ آستین و پنجهٔ من
گرفته بخت سیه طرفه در حنا دستم

ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک
ز کار رفته تبدبیر آشنا دستم

مریض هجرم و معجون وصل می طلبم
خبر کنید بآن عیسیٔ شفا دستم

بپرسد آئینه زان روی از ید بیضا
که برق طور بکف دست تست یا دستم

غزل (۹۷)

ز آستانهٔ دل پای چون کشم واله
فتاده دامن عرش برین فرا دستم

شعر (۱۲)

دل خود پاره ز دست بت رهزن کردم
شیشه داشتم و نذر شکستن کردم

هنری حاصل ازان طرهٔ پرفن کردم
من افتاده شکست همه تن کردم

دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم
صورت آئینه اش از پی دیدن کردم

طائر سدره بر در شک باوجی که مراست
بهر دل تا سر کوی تو نشیمن کردم

سخت زنجیر من ولشده شیون دارد
نرم از معجز عشقت دل آهن کردم

پی داغی که چراغ شب هجران باشد
خون گرم جگر سوخته روغن کردم

حاصل من خلش دل بود از سیر جهان	جای گل خار از این باغ بدامن کردم
به رفوکاری چاک جگر آبله‌ها	خار این بادیه را همسر سوزن کردم
دل ز تیر نگهت رخنه نمودم ای جان	جگر از جنبش مژگان تو روزن کردم
جامه‌ات دیدم و شد پرده جانم صد چاک	جیب خود پاره از آن گوشهٔ دامن کردم
عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف	صفت روی تو بر صورت حسن کردم

واله خویش نمودم بوفا جانانان را
طرفه کاریست که ای همنفسان من کردم

غزل (۹۸)	ردیف نون	شعر (۲۱)

گره باز از خم آن زلف پیچان میتوان کردن	دل گرشته را پابند احسان میتوان کردن
توان نمبود روکار نمایان میتوان کردن	دو عالم سر بسر یک چشم حیران میتوان کردن
توان دل برد از یک نگه آن نرگس بیمار	باعجاز نکوئی آنچه نتوان میتوان کردن
گل بنجار باشد سر بسر باغ جمالت را	ازان نظاره‌ات پوشیده مژگان میتوان کردن
بپاس آشنائی‌ها من لب تشنه را یکدم	چه سیراب از آن چاه زنخدان میتوان کردن
تو گر ای گنج خوبی منزل ما را نیفروزی	دل آباد از مهر که ویران میتوان کردن
اگر آئینهٔ طبع ترا شد کلفتی پیدا	خط ما را غبار طاق نسیان میتوان کردن

برای قتل عاشق حاجت چندین تامل چیست	خطائی در میان گر نیست بهتان میتوان کردن
نباشد در خور یک خندهٔ زخم شهیدانت	اگر شور قیامت را نمکدان میتوان کردن
دل ما را نه آخر بود جا در حلقهٔ مویت	بمرگ ما سر زلفی پریشان میتوان کردن
ببازار غمت هر بوالهوس را هست سودائی	سرت گردم متاع ناز ارزان میتوان کردن
شبی گردد اگر روزی برات وصل به روئی	ز سوز ناله سامان چراغان میتوان کردن
ستیز بخت و کین چرخ و شور دل اگر این است	شب هجر تبان را روز میدان میتوان کردن
بچشم کم مبین اشک مرا گر طفل دامانست	که این نور نظر را نام طوفان میتوان کردن
به تیغ غمزه لیلی گرای مجنون دل افگاری	نظر را قطع از چشم غزالان میتوان کردن
بلال آسا نگیرد دامنت را فکر عریانی	بکاهش تا سراپائی گریبان میتوان کردن
چرا دارد کسی چشم رفو از سوزن عیسی	به خار دشت تا پیوند دامان میتوان کردن
ز نیرنگ بهار عشق آگه نیستی ورنه	ز پیچ و تاب طرح سنبلستان میتوان کردن
گر از فیض سبکروحی بپوشی خرقهٔ خود را	برنگ بوی گل در جامه عریان میتوان کردن
دمی از خود برون رفتن نشاط دیگرت بخشد	سراپا خویش را چون صبح خندان میتوان کردن

غزل (۹۹)	بعشق نرگست واله سر رسوا شدن دارد نظر در کار این دلداده پنهان میتوان کردن	شعر (۲۰)

درد ترا شد ماوا دل من	دردا دل من دردا دل من
روز الست و عهد بلا بود	آن دم که کردی یغما دل من
زان دم که یکره آمد بکویت	رفته است از جا جانا دل من
تا چند ای ماه گردد ز هجرت	آواره هر سو شب ها دل من
دمساز نغمهٔ آنجا دل تو	اینجا بچنگ غوغا دل من
با آه سردست در گرمجوشی	آها دل من آها دل من
تا یار برخاست از پهلوی من	دارد تپیدن برپا دل من
قاتل چه گوئی روزیکه آرد	از خون ناحق دعوے دل من
در دو دلیها دلبر یگانه	در یکدلی ها یکتا دل من
بدنام عشق این نیکوان شد	شیدا دل من رسوا دل من
مجنون و شیدا مفتون و رسوا	بادا دل من بادا دل من
دل را بداغش روشن نمایم	میخواهد آن ماه سیما دل من
باهم ز الفت افتاده مایل	پنهان دل او پیدا دل من
گیرد سویدا دل ها نه زین سان	زین سان که گیرد سودا دل من
یارب به محشر خیزند باهم	دل با غم او غم با دل من

ازگرد کلفت خواهد نمودن	در سینه طرح صحرا دل من
وا سازم او را از ناخن داغ	شد عقدهٔ کار ایوا دل من
یارب بکام سنگ که آمد	در بزم دنیا مینا دل من
خواهد به عشق آن لعل نازک	زنجیر موج صهبا دل من

غزل (۱۰۰)

واله چو واقف در باغ دنیا
هر غنچه بشگفت الا دل من

شعر (۱۹)

دارد فلک آواره سر در بدر من	زین جرم که دیده است بپای تو سر من
آن سوی دو عالم سفری آمده پیشم	زان روز که افتاده بکویت گذر من
چون من نبود بادیه پیمای محبت	فرهاد که تا کوه بود همسفر من
با خضر فتادم بره شوق تو لیکن	گمراه ترے بود ز من راهبر من
در بادیه ام باد صبا راه ندارد	گو آنکه بکوی تو رساند خبر من
نظارهٔ خوبان جهان کرد دو چشم	غیر از تو نگنجید کسی در نظر من
صیاد جفا پیشه منم صید وفایت	بال دگرے بند که آن نیست پر من
در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد	نالید که ایوای شکستی کمر من
برگریهٔ من گر بزنی خنده عجب نیست	شاداب تر ای گل بود از چشم تر من

پوشیدن رویت نسزد جای گناهم
زان دامن زلفی که بود پرده در من

در ره گذرت خاک شدم حیف که اکنون
در سینه غبارت بود از رهگذر من

آن کس که ز ابرو تو شمشیر ستم داد
مرهم نه پسندید بزخم جگر من

از قاتل من گر خبری داشته باشد
آید زپی تهنیتم نوحه گر من

گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار
برگشت ز من دلبر بیداد گر من

دردیست دلم را که ز درمان نفزاید
بیچاره طبیبی که بود چاره گر من

سودای محبت نه پذیرد سر و سامان
ناصح سر خود گیر مده درد سر من

داند که گرفتار رخ و زلف بتانم
دارد خبر آن کس که ز شام و سحر من

من رند نظربازم و زاهد همه خودبین
معذور بود گر نشناسد هنر من

غزل (۱۰۱)

ذوقی اگرت هست بیا واله و بشنو
طومار محبت غزل مختصر من

شعر (۱۵)

جای تو در دلم بود ای دلربای من
باری بگو کجاست به بزم تو جای من

آخر بگو که مهر خداوندیت چه شد
ای بت گرفتم آنکه تو باشی خدای من

بیتابم و بزلف تو گیرد دلم قرار
بیمارم و بچشم تو باشد شفای من

تا شد سرم زپای تو ای نازنین جدا
بیطاقتی رساند سر من بپای من

تا کی بوصل خویشتن ای گل دهی فریب
در خلوتت نسیم نگنجد چه جای من

آئینه رویم از چه بروی نیاوری
عیبم بگفت غیر اگر در قفای من

تو خط من مباد که باشد برای غیر
خطی شنیده ام که نوشتی برای من

مانند شمع و شعله که دل بسته هم اند
ربطی بود جفای ترا با وفای من

روزیکه جان شنید نشنید الست را
عشقت بلای دل شد و دل شد بلای من

روزیکه آفرید قضا درد را دوا
گفتا بغیر درد نباشد دوای من

کشتی به موج خیز غم او فگنده ام
ای ناخدا سپار مرا با خدای من

می سوزم از فراق کسی حال من مپرس
یکسان بود چو شمع فنا و بقای من

محمل گذشت و دل به فغان همچنان که بود
نالان جدا ز قافله باشد درای من

ممنون دست و بازوی خویشم ز بسکه دید
قاتل ز من همی طلبد خونبهای من

غزل (۱۰۲)

واله ز دوستی چو ظهوری دلم گرفت
خواهم که چند روز تو باشی بجای من

شعر (۲۰)

گوید بچمن رفته که شو همسخن من
ای غنچهٔ گل هست ترا گر دهن من

گلزار غمش سینه و داغ کهن من
وین دیدهٔ تر ابر بهار چمن من

گیرند سراغی اگر از جسم نزارم
یابند بجز خار چه در پیرهن من

از نشتر فصاد چه حاصل که نمانده است
تصویر صفت قطرهٔ خونی به تن من

روشن بهمه خلق شود در دم محشر
کاین صبح دمیده است ز جیب کفن من

در علم خود ار زاهد عصر است یگانه
یکتا بفن عشقم و عشق است فن من

رفتن نگذارند گر از خویش درین بزم
آخر بچه امید بود آمدن من

شوریده دل عشقم و حسن نمکینی
پیغام نوی داده بداغ کهن من

خم گشته ازین بار قد همچو نهالش
کو بار گل و گردن نازک بدن من

نسبت نبود با گهرم گوهر کان را
باشد لب دلدار عقیق یمن من

بی عیب یک آهوی ختا در نظرم نیست
چشم خوش یار است غزال ختن من

صد رخنه بجان کرد بیک جنبش مژگان
دل می تپد از شوخی ناوک فگن من

سودای سر آن طره از دل نه برون رفت
مجروح شد از نشتر فصاد تن من

خوش میکند رام بسر زلف سیاهش
این شام غریبان شده صبح وطن من

در چاه شود غرق ندامت مه کنعان
در جلوه چو آید بت سیمین ذقن من

تا چند خوری باده و مستانه خرامی
غارتگر هوش من و وای پرفتن من

در آرزوی حرف تو جانم بلب آمد
بسیار ستم میکنی ای کم سخن من

پروانهٔ حسنت دلم ای شمع تجلی
افروختهٔ چهره پی سوختن من

هر پاره بود نیش دگر شیشه چو بشکست
ترسم که شوی خسته تو ای دل شکن من

واله اگرت هست سر و برگ دماغی
بوی چمن عشق شنو از سخن من

شعر (۱۳)

غزل (۱۰۳)

برخ از دیده بهاری شده راهی از خون
گریه کردیم و چمن شد رخ کاهی از خون

غمزه در ملک دل آورد تباهی از خون
طفل اشکم بود آگاه کماهی از خون

غمزه عشاق کشی کرد و ندانست کسی
سرخ اینجا نشود تیغ سپاهی از خون

ماهی خنجرش از خون جگر آب خورد
گرچه سیراب نگردد لب ماهی از خون

رنگ آن چهره بخونریزی عشاق شکست
روی آورد درین ملک تباهی از خون

خانه زاد دم شمشیر گل اندامی هست
خواه از زخم دلم پرسی و خواهی از خون

رنگ پان نیست چه خون ها که بگردن نگرفت
میدهد هر دو لب سرخ گواهی از خون

هست بر وجه نکو از خط و خالت سندی
کشته ات را نبود حجت واهی از خون

شاه حسنی و بخونریزی ما مینازی
که فزاید بجهان صولت شاهی ز خون

جان فرهاد بخون خفته توئی ای شیرین
پی بگلگون تو بردیم کماهی از خون

دل خون گشته بود گلشن ارباب نظر
میکنم سیر گل صنع الهی از خون

بسکه سودائی آن خط معنبر شده ام
جو شدم همچو رگ خامه سیاهی از خون

غزل (۱۰۴)

گشتهٔ عشق و طلبگاری خون هیهات است
واله ارجان تو بخشند نخواهی از خون

شعر (۲۱)

حیف است چون گهر بمدارا گریستن
فواره وار بهر تماشا گریستن

زیبد بعشق آن قد رعنا گریستن
چون ابر تر ز عالم بالا گریستن

خواهم سر کشیده بصحرا گریستن
چون سیل ناله کردن و دریا گریستن

خوش ساعتی که چون گل و شبنم بروی هم
از یار خنده آید و از ما گریستن

در گریه اختیار نداریم چون سحاب
چشم پر آب راست تقاضا گریستن

تا جان فدای خندهٔ زیر لب تو شد
شد محو از دلم همه الا گریستن

هان ای رقیب خنده زنی کار تست و ما
داریم پیش دوست تمنا گریستن

دیدی مآل شبنم و انجام کار گل
خوشتر بود ز خنده بیجا گریستن

شد آشنای بحر غم عشق ای دریغ
شاید بحال این دل شیدا گریستن

ای بیخبر عبادت روشندلان بود
اختر شمردن و دل شبها گریستن

چشم دلی که کور شود گریه نایدش
از کور باطنی ست دلا نا گریستن

امروز آنقدر که توانی بگریه کوش
بیصرفه بوده است چو فردا گریستن

ای ابر نوبهار عبث اینقدر مجوش
زین گریه فرق هاست بسی تا گریستن

دارم ز گریه چشم وصال سهی قدی
خوش میدهد بشارت طوبی گریستن

جز چاک سینه حاصل ما عزتی نشد
همچون صدف ز لولو لالا گریستن

چون شمع صرف گریه سراپا اگر شود
روشن شود بهار سراپا گریستن

از چارهٔ مریض تو بیچاره شد مسیح
باید کنون بحال مداوا گریستن

از شمع با فروغ شد این رمز آشکار
در جلوه میدهد ید بیضا گریستن

از آب خضر و دولت جمشید خوشتر است
در عشق یار آئینه سیما گریستن

کیفیت دو رطل گران بخشدم بهجر
بر یاد آن دو نرگس شهلا گریستن

غزل (۱۰۵)

واله چه آتشم بدل افتاد چون سپند
دارم بجای اشک شررها گریستن

شعر (۱۹)

شادم که غمزه اش بکند قصد جان من
جانم فدای ناوک ابرو کمان من

قاتل رسید و هست دم امتحان من
ای من فدای خنجر بیداد و جان من

حرفی ز سوز دل چو رسد بر زبان من
سوزد برنگ شمع زبان در دهان من

آن بلبلم که بال و پر و آشیان من
سوزد بباغ و گل نشناسد نشان من

از سوز ناله داغ جگر شعله پذیر شد
آتش زند به خرمن گل باغبان من

سیر عدم کنم بتلاش دهان یار
در گرد پای مور بود کاروان من

باشد شب برات فلک شام غربتم	گلریز اوست نالهٔ آتش فشان من
با داغ سینه خار غم از گلستان هجر	رشک بهار جوش گل ارغوان من
در وصف ابروان تو ای ترک تیغ زن	ماه نو ست همدم تیغ زبان من
در گوش مهوشی دُر غلطان مشوش است	گوئی که آب گشته دلش از فغان من
با همت بلند نگردم بگرد زر	میگردد از ستاره بری آسمان من
جام دل شکسته به کوثر نمیدهم	زیبد به نذر مغبچه این ارمغان من
آن طفل شیرخوار جلو ریز میرسد	ای ضبط هوش سر بده از کف عنان من
دلبستهٔ دهان بتان عارف خداست	زاهد تو از کجا و سر لامکان من
از غیب راز کن فیکون بر ملا شود	گوید سخن دمی که بت بیزبان من
یادی ز بند عابد بیمار میدهد	زنجیر زلف یار و دل ناتوان من
دارند نان سوخته و خشک مهر و ماه	ای دل چه غم خوری که بود خشک نان من
گر بلبلی درین چمن افتد بدست تو	سازش کباب آتش گل باغبان من

غزل (۱۰۶)	والهٔ خیال بوسه بخون می تپد بدل از رنگ پان دلبر نازک دهان من	شعر (۲۰)

فکر حال دل شیدانه تو داری و نه من	حسن و عشق آمد و پروانه تو داری و نه من

پرسش جوی دل غمگین همه دارند ولی	تا چه افتاد که اینهانه تو داری و نه من
مشک زلف تو چرا نقد دل من از چیست	جان من گر سر سودانه تو داری و نه من
فارغ از دل شدی و باز گرفتم دل را	بعد ازین هیچ تقاضانه تو داری و نه من
دل چسپان دادکه بر دل زنیم سنگ جفا	آخر این شیشه زخارانه تو داری و نه من
گر دهی داد من امروز خوش است ای ظالم	کار آن به که بفردانه تو داری و نه من
تو در آئینه و من روی ترا می بینیم	وه که زین خوب تماشانه تو داری و نه من
هست چون حسن تو یکتائی عشقم مشهور	همه دانند که همتانه تو داری و نه من
در کفش داری و گل خنده کنان میگوید	کای فلان بوی دفارانه تو داری و نه من
تو ز روی گل و من از گل روی جانان	صبر ای بلبل شیدانه تو داری و نه من
خاک ای پیک صبا باد بفرق من و تو	خبری زان گل رعنانه تو داری و نه من
آخر ای غنچهٔ تصویر چه طالع داریم	واشدنی یک نفس ایوانه تو داری و نه من
جز بهم سودن کف پیش حنائی دستی	دسترس ای ید بیضانه تو داری و نه من
همنفس کو دل خرم که درین موسم دی	تا گلو باده چو مینانه تو داری و نه من
همنشین برگ طرب کو که درین فصل بهار	در بغل شیشهٔ صهبانه تو داری و نه من
منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون	ورنه جاگیر بصحرانه تو داری و نه من

چشم او بین و ز بیماری دل هیچ مپرس ‌‌ تاب این درد مسیحانه تو داری و نه من
درد آشفته سران را چه علاج ای فرهاد ‌‌ جز دم تیشه مداوا نه تو داری و نه من
حرف شوقم چه پی عرض بجانان قاصد ‌‌ لب اظهار تمنا نه تو داری و نه من

والهامی شکند رنگ تکلم خاموش ‌‌ پیش لعلش لب گویا نه تو داری و نه من

غزل (۱۰۷) ‌‌ ردیف واو ‌‌ شعر (۱۵)

مقصد شیرین رخ دلجوی تو ‌‌ قصهٔ لیلی خم گیسوی تو
اکه بخوبی ست مثل روی تو ‌‌ کاش چو روی تو بود خوی تو
روی تو و آن خط و خالش کجا ‌‌ دارد اگر گل به چمن بوی تو
یوسف اگر با تو نشیند به بزم ‌‌ خلق نه بینند بجز روی تو
بیشتر از بازی چوگان و گوی ‌‌ بود دلم در خم گیسوی تو
زلف تو هم رتبه بود با بلال ‌‌ حافظ قرآن شده هندوی تو
صید نگاهت شدم و دور نیست ‌‌ کامده صیاد من آهوی تو
سحر بیان گشته بعین سکوت ‌‌ سرمه در آن نرگس جادوی تو
رابطهٔ عشق ترا چون برم ‌‌ تیغ بمن میزند ابروی تو

بیش زیکبار نرفتم درو ‌‌ وز دل من می نرود کوی تو
بوی گل آورد سحرگه نسیم ‌‌ گفت مرا آرزوی بوی تو
می تپد امروز به پهلو دلم ‌‌ تا که نشسته است به پهلوی تو
نیست خبر از شب وصلم جز این ‌‌ کاین سر من بود بزانوی تو
شکوه نیارم بلب از جور چرخ ‌‌ زانکه دهد یاد من از خوی تو

غزل (۱۰۸) ‌‌ غیر چه را درخور دشنام شد ‌‌ واله ما بود دعاگوی تو ‌‌ شعر (۲۰)

دلبرا حال دل من بشنو ‌‌ ناید آنچه که بگفتن بشنو
درد این خسته شنیدن دارد ‌‌ شکوه ام بشنو و شیون بشنو
چند پوشیده غم جان دارم ‌‌ نیستم تاب نهفتن بشنو
صورت حال من زار ببین ‌‌ کاهش جان الم تن بشنو
برق در جان من ای مه زده ‌‌ سوز این سوخته خرمن بشنو
در بر من بنشین سنگدلا ‌‌ از دل آواز شکستن بشنو
حال تاراج متاع دل من ‌‌ بشنو از غمزهٔ رهزن بشنو
درد مجنون تو دارد زنجیر ‌‌ سنگدل نالهٔ آهن بشنو

مردم از غم که غمم نشنیدی	ماتم غم نشنیدن بشنو
یکرهی از سر خاکم بگذر	شور صد حشر ز مدفن بشنو
حالت خاکنشینان رهت	زان لب گوشهٔ دامن بشنو
شکوهٔ دوست سخن نشنو من	که ترا گفته ز دشمن بشنو
خوب رو یا بدِ کس گوش مکن	آنچه خوب است شنیدن بشنو
گر رقیبی بتو پندی گوید	مشنو ای ساده دل من بشنو
هوش و گوش ار طلبی عشق آموز	رمزی از دفتر این فن بشنو
دورم افکنده فلک از در یار	در دم از سنگ فلاخن بشنو
زار زار از عشق چو تار سازم	ناله ام از همهٔ تن بشنو
زاری دل همه از عارض تست	شیون مرغ ز گلشن بشنو
ناله ام بوی محبت دارد	باری ای تازه گل من بشنو

غزل ۱۰۹	درد و اله که بگوشت نرسید یکرهش ای بت پرفن بشنو	شعر ۱۱

دلم عمریست دارد سرنگون پیمانه در پهلو	بیا ای چشم محجوب ترا مینخانه در پهلو
ربودی دل نمودی جلوهٔ مستانه در پهلو	بجای دل بنه ساقی مرا پیمانه در پهلو

اشاراتی به پهلو دارد ابرویت به بیگانه	چو آن بیتی که دارد معنیٔ بیگانه در پهلو
نه دلها خستن آسان ست می بینی که میدارد	بسی تیر از مژهٔ آن نرگس ترکانه در پهلو
مرا در پهلوی دل خار خار و پیچ و تابی هست	که دارد کاکل پرپیچ و تابت شانه در پهلو
تو چون منزل گزین ای دلبر پهلونشین بودی	از آنجا در ازل دادند دل را خانه در پهلو
مکن تکلیف صحرا ای جنون مانند مجنونم	دل دیوانه ام دارد ز خود ویرانه در پهلو
بجنت زاهدا نبود ازین دلکش ترین صحبت	ترا در بر بود حور و مرا جانانه در پهلو
دل دیوانه ام بنگر همی خندد همی گرید	که بهر او دل افگارند صد فرزانه در پهلو
به پهلو قطره زن باشد سرشک از چشم من گویی	که فوجی دارد از طفلان دل دیوانه در پهلو

غزل (۱۱۰)	ندانم تا چه میخواهد خریدن والها عمریست که دل نقد روان دارد ئی بیعانه در پهلو	شعر (۱۲)

مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلو	که زیباتر بود مر شمع را پروانه در پهلو
اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد	تهی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلو
چرا زحمت کشی تا بشکنی چون غنچه ام دل را	شکستن تو بتو دارد خود این پیمانه در پهلو
شکستی شیشهٔ دل را صدا در آسمان پیچید	تو بودی ناله خورده بگوشت یا نه در پهلو
سیه مست افتاد از سرمه در چشمت عجب نبود	همش پیمانه در دورست و هم میخانه در پهلو

بیا ای طفل سنگین دل بزن مهرش بلب آخر چه شورش ها که دارد این دل دیوانه در پهلو
تو یک حرف پهلو دار گویم در پذیر از دل برت چون غیر آید جا دهش جانانه در پهلو
ز بهر چشم مست میگسار کیست حیرانم که نرگس میکشد از خاک سر پیمانه در پهلو
مه نو پهلوی خود میخورد بر سفرهٔ گردون چه بندی دل ازین ممسک توای فرزانه در پهلو
ز دل کن محو نقش غیر حق واعظ مسلمان شو به مسجد میروی داری ولی بت خانه در پهلو
شراب عشق او در ساغر گردون نمی گنجد ز دل زان و نهادندت یکی پیمانه در پهلو

فضای لامکان چون دلکشا نامد بصد وسعت
ز دل واله بنا کردند یک کاشانه در پهلو

شعر (۱۲)	ردیف هائے هوز	غزل (۱۱۱)

ترک من دیر بجائی که بهر جا زده کشتهٔ سوختهٔ تاختهٔ یا زده
عالمی برهم ازان قامت رعنا زده حشر دامان درازیست که بالا زده
حاش لله که کسی تیغ جفائے بزند ترک بیرحم بدان رنگ که حاشا زده
یک سر موی ازین حلقه نیارم جستن دام در راهم ازان زلف چلیپا زده
چشم جادوی ترا بر صف مژگان نازت تا بهم نسخهٔ اعجاز مسیحا زده
داد از دست توای مست می نازکه باز زده بر دل خونابه کشان تا زده

چمن لاله ز روی تو دمیدن دارد باز از خون دل گرم که صهبا زده
جلوهٔ حسن تو در طالع کاشانه کیست از کدامین افق ای اختر زیبا زده
دست لست انیکه ببردی دل قدسی نفسان پنجه سهل است اگر با ید بیضا زده
شوق بالای بلند تو دو بالا گردید زان تغافل که بحال من شیدا زده
از قفا لطف ترا هست پشیمانی ها سر بدل جوئی ما داشته و وا زده

شعر (۹)	که بدست تو فتد دامن آن زلف سیاه نگرای واله دل باخته سودا زده	غزل (۱۱۲)

دل کوهکن نهاد دم بفراق تا نشسته ز دو دیده خواب شیرین همه شب جدا نشسته
به شب فراق کاری نکند دعا تو گوئی که جدا هزار فرسنگ اثر دعا نشسته
هوس رخ که یارب خوش بوده عمر ست بکف آئینه ز حیرت دل با صفا نشسته
نفسی ز خود برون آی درا به کعبهٔ دل همه عمر چند باشی به کلیسیا نشسته
چه عجب گر از لطافت ز برم جدا نشیند که جدا چو ماه خرمن تنش از قبا نشسته
هوس دو کونم از جان شده و چه خوب تر شد غم او نشست در دل چه قدر بجا نشسته
چو به عارض لطیفت بکنند نسبت او به عذار گل ز شبنم عرق از حیا نشسته
به کرشمه ادائے بنمای کار رم آخر که قضا در انتظارت پی یک ادا نشسته

غزل (۱۱۳)	سر من با وج دولت ز فلک گذشت واله که ز گرد کوی دلبر بسرم همانشسته	شعر (۱۰)

به درون محمل دل غم یار تا نشسته — به فغان شوق محمل همه چون درا نشسته

همه باد شرطه طوفان شد و از محیط برخاست — مگر از خدای غافل دل ناخدا نشسته

بزیان رود متاعی که بها نشد بسنگی — دل سخت یار فارغ اگر از وفا نشسته

نگه تو بسکه خون دلم از مژه فرو ریخت — بره تو طفل اشکم پی خونبها نشسته

به دو چشم زارم اشک و به حوالی جگر داغ — پی بخت مرده گوئی همه در عزا نشسته

کف خاک خویش بینم ز درش جدا و ترسم — که به خاطرت غباری ز من ای صبا نشسته

عجب است اگر نسوزد دل رهروان بحالم — که چو خود کسی نبینم برهت ز پا نشسته

مه ای نگار شیرین دلم از کف نگارین — که چو دزد در کمین هوس حنا نشسته

گره عجب بکار دل من فتاده زان زلف — که تمام عمر فارغ ز گره کشا نشسته

غزل (۱۱۴)	نظری بحال زارش که بصد امید واله چو گدای بینوائی به در شما نشسته	شعر (۲۸)

عاشقی کو محو دیدار آمده — آئینه سان نقش دیوار آمده

آئینه تا در کف یار آمده — عالمی را سر بدیوار آمده

چشم ساقی بزم را بیهوش کرد — غمزه اش با جام سرشار آمده

چار فصلش در بهاران بگذرد — هر که با دو چشم خونبار آمده

میکند در عین مستی کارها — ترک چشمش مست هشیار آمده

دلنشینش گوشهٔ دستار کیست — گل ز گلشن سوی بازار آمده

زلف جانان افعی و در حلقه اش — دل بجای مهرهٔ مار آمده

کشتهٔ زلفش برد عمر دراز — آب حیوان زهر این مار آمده

گر نه معذورست چشمش در ستم — لیکن چون در شان بیمار آمده

تا دلم بر کوه غم زد چرخ گفت — کوهکن دیگر به کهسار آمده

سبزهٔ خط عارضش را زیب داد — زیب این آئینه زنگار آمده

میرود صد بار از خود هر نفس — هر که در کوی تو یکبار آمده

شیشهٔ دل را چسان دارم نگاه — یار سنگین دل ستمگار آمده

می تراود از زبان آبله — کی گشاد کار رنجیار آمده

گریه می بارد ز دل از کوه غم — ابر در دامان کهسار آمده

بارور بودن بود اصل نیاز — سرو در نازست بی بار آمده

عکس زلفش دیده ام روشن نمود — سرمهٔ چشم شب تار آمده

عکس آن حارست ای دل راح روح
گرچه می خاصیت اش حار آمده

قلب بارش عیشو دای دل شراب
گریه را بامی سروکار آمده

حق مگو با غافلان هشیار باش
آنکه حق گفته است بردار آمده

وصف زلفش را پریشان گفت دل
کے ز مومن مدح کفار آمده

محو دیدارش بود آئینه سان
روز و شب چشمی که بیدار آمده

هر سر شکم در غم آن شاه حسن
روکش لولوء شهوار آمده

چون توانم دید روی اهل ننگ
منکه از ننگم بسی عار آمده

ربط شیخ و برهمن خوش معنوی ست
رشته وار سبحه زنار آمده

ضوء بود آن عارض رخشان یار
خط مشکین شرح انوار آمده

میکشان خندید چون گل زانکه ابر
آمده گریان و بسیار آمده

غزل (۱۱۵)	کلک واله خوشنوا بلبل بود نوک کلکش نوک منقار آمده	شعر (۱۰)

من و جیبی ز هجران پاره پاره
رفو از وی گریبان پاره پاره

چه ذوقی دارد از عشقش نمودن
گریبان تا بدامان پاره پاره

سزای دشت دامانی نباشد
که نبود از مغیلان پاره پاره

شکیبم نالد از خویش همانا
شد این ساغر ز سندان پاره پاره

بود پیدا که حالش کس نداند
دلم کان گشت پنهان پاره پاره

دلم کان ریش آمد از لب یار
شد از ذوق نمکدان پاره پاره

به تیغ غمزه اش نازم که سازد
رگ جان همچو مژگان پاره پاره

بسر دارم هوای سنگِ طفلان
کنم سر را چو سامان پاره پاره

به دورش خرد شد بس شیشهٔ دل
شود این جام گردان پاره پاره

غزل (۱۱۶)	دل سودائے دیدار واله چکید آخر ز مژگان پاره پاره	شعر (۲۱)

ردیف یای تحتانی

به بستی عهد و آسان تر شکستی
تو گوئی زلف ای کافر شکستی

ایا لعل تو درج مومیائی
چرا نابسته پیمان در شکستی

نه آخر خاطر دلدادگان بود
قسم را از چه غارتگر شکستی

ادا میخواست تقریب شکستن
کمر بستی دل لاغر شکستی

رگ سنگی ست مژگانت ز سرمه
فغان در کام این مضطر شکستی

بزاهد گوشهٔ محراب ابرو
نمودی توبه بر منبر شکستی

سر من بود و سنگ آستانت ‌‌ ‌‌ بسنگ آستانم سر شکستی
تو بی پروا دلم زان تو بوده است ‌‌ ‌‌ چه غم گر شیشه یا گوهر شکستی
جوابم بود در خط شکسته ‌‌ ‌‌ کبوتر را که بال و پر شکستی
لبت را از رخ با شکر به بستند ‌‌ ‌‌ بگفتن قیمت شکر شکستی
به پایت کج کلاهان سر نهادند ‌‌ ‌‌ کله بر سر چه زیبا تر شکستی
به رخ آئینه را کردی سکندر ‌‌ ‌‌ به چشم مشت خاکستر شکستی
بگفتم در جگر داغم میفروز ‌‌ ‌‌ درون سینه ام مجمر شکستی
بگفتم زیر لب مشکن تبسم ‌‌ ‌‌ نمکدانم به چشم تر شکستی
بگفتم چون دلم بنشین به پهلو ‌‌ ‌‌ دلم بردی و از من بر شکستی
بحال خستهٔ رحم است کو را ‌‌ ‌‌ به ابرو در جگر خنجر شکستی
دعا گویم بمژگان دراز ت ‌‌ ‌‌ مرا در جان اگر نشتر شکستی
بسر سرو ترا نازست امروز ‌‌ ‌‌ مگر هنگامهٔ محشر شکستی
شه لشکر شکن فرمانبر تست ‌‌ ‌‌ ز دل از یک نگه لشکر شکستی
ز رخسارت عیان شد فتح اسلام ‌‌ ‌‌ شکستی طره یا خیبر شکستی

بنازم این چه گفتارست واله

غزل (۱۱۷)	همانا حقهٔ گوهر شکستی	شعر (۷)

که بحالم یک نفس پرداختی ‌‌ ‌‌ سوختم تا با رقیبان ساختی
دوش در بزم تو من جا داشتم ‌‌ ‌‌ مست بودی زان مرا نشناختی
ای سرم فرش رهت چون نقش پا ‌‌ ‌‌ وه چه بیدردانه بر من تاختی
قمری خود میکنی شمشاد را ‌‌ ‌‌ سرو من زین سان که قد افراختی
روی خود بهر چه پنهان کرده ‌‌ ‌‌ چون دلم آئینه سان بگداختی
از چه ردای مه جبین بر روز حشر ‌‌ ‌‌ وعدهٔ دیدار را انداختی

غزل (۱۱۸)	واله آه از قمار عاشقی داد اول نقد دل را باختی	شعر (۱۲)

سرخ پوش و دست صهبا میروی ‌‌ ‌‌ یک گل رنگین سراپا میروی
دل بدست آری بهر جا میروی ‌‌ ‌‌ غنچه لب خوش جلوه آرا میروی
دل که بردی جای دل در پهلویم ‌‌ ‌‌ می نشینی دلبرا یا میروی
دل چسان نبود بجان ممنون تو ‌‌ ‌‌ میکشی بهر دلاسا میروی
ای سیه از داغ هجرت روز ما ‌‌ ‌‌ همچو ماهیش که شبها میروی
آفتاب حشر را آری به چرخ ‌‌ ‌‌ گر ببام ای ماه سیما میروی

حشر هم بهر تماشا میرود	هر کجا بهر تماشا میروی
حسن آرد رو بعشق آخر کجا	یوسف از دست زلیخا میروی
ای فدای روی تو آئینه ها	تا چه روپوش از دل ما میروی
جمع کرد امروز در دم فوج حشر	دی خبر آمد که فردا میروی
در کف آئینه روشن از رخت	دست خود در دست بیضا میروی

غزل (۱۱۹)	رنگینیت واله از رفتار کیست بانسیم صبح از جا میروی	شعر (۱۲)

کی برون از خاطر ما میروی	غافل از ما گرچه صد جا میروی
یک رهی بر خاک ما تا میروی	میکنی صد حشر بر پا میروی
چون صبا نازم به لطف رفتنت	همچو بوی گل چه زیبا میروی
خون ناموس از خرامت می چکد	هوش از خود میرود تا میروی
نرگستان میکنی نظاره را	هر کجا با چشم شهلا میروی
پیچ و تاب بی سر و پایان نگر	اینکه با زلف چلیپا میروی
کعبهٔ دل میرود دنبال تو	تا به معبد شوخ ترسا میروی
هر حبابی چشم حیران میکنی	گر برای سیر دریا میروی

شیون قمری دو بالا میشود	تا بباغ ای سرو بالا میروی
بید مجنون میکنی شمشاد را	گر بگلشن رشک لیلی میروی
غنچهٔ داری بکف ای شاخ گل	شاید از باغ دل ما میروی

غزل (۱۲۰)	میرسی از گلشن کوئی مگر واله شیدا بصحرا میروی	شعر (۱۵)

پیش آن برق تجلی میروی	دل زخویش اکنون چو موسی میروی
از پی عرض تمنا میروی	دل به پیشش تا رهی وا میروی
فتنه در کوئی به یغما میرود	دل مرو آنجا به یغما میروی
پیش قد یار من ای سرو ناز	کوتهی چندانکه بالا میروی
تا بکوی غیوار قطره زن	طفل اشک از دیدهٔ ما میروی
دلنشینت گوشوار گوش کیست	ناله امشب تا ثریا میروی
نام نیکت زنده ای بیمار عشق	کشته از دست مسیحا میروی
تا چه آید بر سرت از دیده ات	تو که در خواب ای زلیخا میروی
لطف باشد تا مریض هجر اگر	ای اجل بهر دلاسا میروی
داغ خال عنبرین در یک نظر	از دو چشم تا سویدا میروی

که بدل تنها نشینی سوز عشق	همدم روحی با عصا میروی
دل درین منزلگه فانی مبند	میرسی امروز و فردا میروی
یکدلی داری و صد آه از دلت	گز جهان با صد تمنا میروی
از قناعت آبرو یابی اگر	خشک لب چون دُر بدریا میروی

غزل (۱۲۱)	کورنش واله به جمعیت رسان گر صبا در بزم عنقا میروی	شعر (۲۰)

خواهد نشاط دل ز حد افزون کند کسی	دل را دمی چو شیشهٔ می خون کند کسی
چون ترک جام بادهٔ گلگون کند کسی	دل را چگونه خون کند و چون کند کسی
چون ترک گریه ای دل محزون کند کسی	دوری ز طفل اشک دمی چون کند کسی
از دیده خون دل همه بیرون کند کسی	داغی که در دل است بآن چون کند کسی
درد اعلاج درد دلم چون کند کسی	تا خود نه چارهٔ دل محزون کند کسی
درد اکه دل برند حبیبان برای هجر	دلرا برای وصل نه مفتون کند کسی
من خون گرفته و دلم افگار بیکسی	وقت است قصد جان من اکنون کند کسی
آن زنده می تپد که نگردید کشته اش	آن کشته جان ببرد که مدفون کند کسی
ممنون ناز و غمزه چها میشوم که باز	اندک امید دارم و افزون کند کسی

۱۲ کورنش بضم کاف تازی و سکون را و کسر نون منقوطه و واو معدوله لفظ ترکیست بمعنی تسلیم و بندگی باشد ۱۲ محمد عبدالواحد عفی عنه

چون سر بپای او بگذارم ز راه عجز	پا بر سرم گذارد و ممنون کند کسی
درکیش ما با جز دو عالم برابر است	آن مستی که با لب میگون کند کسی
در حسرت لبی که نزاکت شهید اوست	تا چند غنچه وار دلی خون کند کسی
با راستان عشق کج افتاد زلف یار	یارب چسان به طالع وارون کند کسی
چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل	چون منع گریه زان رخ گلگون کند کسی
جان کندن است سهل مگر ترک عاشقی	دل را چگونه بر کند و چون کند کسی
دل را که سوگوار جدائی بود چسان	خوش وقت با فسانه و افسون کند کسی
تا کی بدرد هجر کسی شهر و خانه را	با های های گریه و هامون کند کسی
گاهی اگر به کوچهٔ لیلی گذر فتد	یک ناله بخاطر مجنون کند کسی
گل میکند ز پردهٔ دل صد چمن بهار	دلرا اگر چو غنچه دمی خون کند کسی

غزل (۱۲۲)	واله ز جوش دیدهٔ گریان تر آمدم ما وای خویش چند بجیحون کند کسی	شعر (۲۳)

عالمی را به نگه محو تماشا داری	چشم بد دور عجب نرگس شهلا داری
جلوه را رشک پری از رخ زیبا داری	خنده را موج می از لعل شکرخا داری
گرچه هر عضو تنت خوبی دیگر دارد	لیک زان قامت خوش حسن دو بالای داری

هر کجا دین و دلی بود به یغمائی تو رفت　　دیگر ای ترک ستمگر چه تمنا داری
گرچه از خلوت خود پا ننهادی بیرون　　شهرهٔ حسن دلاویز بهر جا داری
حاجت عطر ترا چون گل و نسرین نبود　　جامه را زان تن آراسته بو یا داری
نیست ممکن که رخت بیند و حیران نشود　　آنچه آئینه ندارد تو خود آرا داری
چرخ چارم بودش جای و مقام تو دل است　　چقدر رتبه فراتر ز مسیحا داری
شعلهٔ حسن تو دارد ز مه و مهر سپند　　تا رخ افروخته از آتش صهبا داری
دل دیوانه بقدر تو چها رشک برم　　گر بسر زلف کسی سلسله پا داری
که بر دنیچه ازان دست حنابستهٔ تو　　وقف دندان ندامت ید بیضا داری
کام ما تلخ چو فرهاد به عشقت تا چند　　ای که شیرینی و هم لعل شکرخا داری
پرده هرچند نبوده است در آب و گل تو　　آنچه میبایدت ای راحت دلها داری
گوشواری که تو داری بهوا داری آن　　اشک رخسار فلک عقد ثریا داری
مشنو جز سخن یار گرت گوشی هست　　منگر جز رخش ار دیدهٔ بینا داری
میکشان راز خمار آمده جان بر سر لب　　ساقیا ریز بجام آنچه به مینا داری
مژه هر سمت کنی باز تماشا از تست　　جلوه مفت است اگر دیدهٔ بینا داری
خامشی را به سخن چشم سیاهت آورده　　سرمه از معجز حسن است که گویا داری

سرو چندانکه بلند است بود پیش تو پست　　بوالعجب رشک چمن قامت رعنا داری
برفو کاری جیب من دیوانه کم است　　آنقدر تار که در زلف چلیپا داری
میدرد جیب شکیبائی دل را یوسف　　دامنی شوختر از دست زلیخا داری
منعما غیر کفن هیچ نداری در گور　　حاصلت چیست اگر حاصل دنیا داری

غزل (۱۲۳)

میدهی واله خود را به محبت تسکین　　دل او بردی و هم فکر دلاسا داری

شعر (۲۲)

کاهش عیش مرا چاره گری بایستی　　چون هلالم مه زرین کمری بایستی
دورت ای چرخ بوضع دگری بایستی　　شب ما غمزدگان را سحری بایستی
گریهٔ دلشدگان را اثری بایستی　　حسن دلبر نمک چشم تری بایستی
حسن را آئینه زین خوب تری بایستی　　چون دلم بزم ترا شیشه گری بایستی
ای دل این بیخبری را اثری بایستی　　یعنی از حال من او را خبری بایستی
خجلتی دارم ازین بی سر و سامانی خویش　　بهر سودای تو ای دوست سری بایستی
جگری داشتم و خون شد ازین غم که مرا　　در خور داغ تمنا جگری بایستی
گریه زان ریخت بر آئینهٔ حیرت آبم　　کز پیش هوش مرا همسفری بایستی
چه فغانها که نخیزد ز دل بی اثری　　گر بگویم که فغان را اثری بایستی

صد چو عیسی بمداوای دلم حیرانند — چون تو بیمار ترا چاره گری بالستی
ای صبا بادبدست آمدنت گشت مرا — بوی آوردن و یا خاک دری بالستی
شوق پرواز دگر دارد و بال دیگر — ای کبوتر تو چون نامه پری بالستی
جز جمال تو مبیند رخ یوسف را — پیر کنعانی ما را نظری بالستی
حال مجنون ز خود رفته دگرگون گردید — رفتن ناقه ز راه دگری بالستی
نذر مژگان تو کردم دل آزردهٔ خویش — داشتم آبله و نیشتری بالستی
در عدم گشت رگ جان مرا هم قسمت — پیچ و تابی که بموی کمرے بالستی
کردم از غیر تو پرهیز بعشقت که مرا — آنچه بالیست درین ره حذری بالستی
اینقدر هرزه منال از دل سخت خوبان — آخر ای ناله ترا هم اثری بالستی
یاد ذوقی که کشادی لب او تنگ شکر — گر پی شربت وصلش شکری بالستی
منزند لاف شکیبائی دل را از حد — تا سر کوی بتانش گذری بالستی
بیکسانه دل من در غم عشقش جان داد — دوستان بر سر او نوحه گری بالستی

غزل (۱۴۴) — شعر (۲۰)

واله از بی هنری سخت پشیمان می بود — اگرش غیر محبت هنری بالستی

بگو ای چشم یار من چه کردے — نگه بر حال زار من چه کردی

ترا بر حال زارم گر نظر بود — علاج انتظار من چه کردی
بسی بیخوابم از سحر نگاهت — به چشم اشکبار من چه کردی
کنار از من گرفتی تا تو دل را — گرفتی از کنار من چه کردی
دل غیر از مواسا شاد کردی — بجان سوگوار من چه کردی
مرا صد پاره کردی غنچهٔ دل — گل من ای بهار من چه کردی
دهی در دست غیری هار گل را — ز من پرسی که هار من چه کردی
پی یک تار موزلف تو با دل — در آویزد که تار من چه کردی
دلم از دست رنگین تو خون شد — حنا بستی نگار من چه کردی
چه گویم با تو ای کان ملاحت — که با جان فگار من چه کردی
بت من با قد همچون قیامت — گزشتی بر مزار من چه کردی
صبا در کوی یار آسوده بودم — ز جا بردی غبار من چه کردی
نه بینم اختیار خویش در دست — محبت اختیار من چه کردی
شدی رسوای خلق آخر بمستی — چه کردی چشم یار من چه کردی
سرت خوش باد ای مست می حسن — مداوای خمار من چه کردی
مرا در شش جهت رسوا نمودی — شدی در ره دو چار من چه کردی

شنیدم صید الفت شد دل تو
نمودی لطف ها در کار اغیار
شب تار مرا روشن نکردی

بت عاشق شکار من چه کردی
ستمگار ا بکار من چه کردی
چه کردی مه عذار من چه کردی

غزل (۱۲۵)

بسی کرد از تو والہ بیقراری
نگفتی بیقرار من چه کردی

شعر (۱۷)

حبذا طالع والای نمائشگاہ ہے
میشود نقطۂ این دایره امروز ہمائے
میر محبوب علی شہ کہ بہر صبح و مسا
ملک از وست نظامی کہ نجان پیکر راست
کے عبادش بشود ہمسر و کے خسرو ہم
نظم ناز د بوجودش چو بشیرازہ کتاب
صنعت از درگہ او رہ بدہی میدارد
این نمائشگہ اصناف متاع ہنرست
التفاتے بنمائشگہ کشورشاہا
پستی بخت ہزار بہ ثریٰ جا کردہ

کہ در و آمدہ جم کو کبہ آصف جاہ ہے
سایہ افکن چو شدش حضرت ظل اللہی
ناصیہ سای درش آمدہ مہر و ماہ ہے
پیکر ملک دکن راست دل آگاہ ہے
گر تو بی شبہ بعدلش طلبی اشباہ ہے
کہ نظامش ہمہ خوانند بلا اکراہ ہے
با شد امروز از وروی ہنر در راہ ہے
آہ اگر جلوہ بلب ہا ننماید واہ ہے
گاہی از گوشہ چشمی بہ نگاہی گاہ ہے
بہ ثریا برسد از تو سر کوتاہ ہے

ماند این دایره درگاه فلک اکسیر
راد از معدلت ای شاه بدلها داری
شعبده بازئ دہر ار تبوآرد نیرنگ
دہن از دال کشای دکن اینک بدعا
شاه را عمر درازی طلب از لطف خدا
خصم او ہمچو حباب ار بسرش باد دہی

پای در وی چو نهد چون تو فلک درگاہ ہے
خوبتر زین پی مطلوب نباشد راہ ہے
بازئ ہست کہ با شیر کند روباہ ہے
کہ ترا بستہ کنون صورت خاطر خواہ ہے
کہ از و روز بود سالی و ساعت ماہ ہے
سر بباد دش بہ دو دز ہ و ببادا فراہ ہے

طرز حافظ غزلے نذر تو والہ آورد
چاکرے معتقدے بندۂ دولتخواہ ہے

تمت بالخیر



رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی رُوحِ مُحَمَّدٍ فِی الْاَرْوَاحِ وَعَلٰی جَسَدِهٖ فِی الْاَجْسَادِ وَعَلٰی قَبْرِهٖ فِی الْقُبُورِ

هفت رباعی در نعت حضرت ختمیت علیه الصلوٰة والتحیت

رباعی (۱)

پر گنبد چرخ از نوای ذہنیش
تسبیح ملک ذکر وثنای ذہنیش
تهلیل برآید از زبان ناقوس
بیجه پدر دیر چون صدای ذہنیش

رباعی (۲)

شاه ازلی کیست گدای ذہنیش
جاه ابدی چیست ولای ذہنیش
از بیضهٔ بوم سر کشد طائر قدس
جائیکه فتد ظل همای ذہنیش

رباعی (۳)

عرش است توی دل زبنای ذہنیش
جان بخش ملک باد هوای ذہنیش
جبریل که پرواز بلندی دارد
مرغی بود از قبله نمای ذہنیش

رباعی (۴)

گلزار جنان چمن سرای ذہنیش
جان ایمان بود هوای ذہنیش
گردد دم عیسی نفس سوخته اش
هر دل که براود مد صبای ذہنیش

رباعی (۵)

طوری ست دگر سنگ گرای ذہنیش
نور عجبی هست ضیای ذہنیش
چون ماه شب چارده بیند حق را
چشمی که رسد به توتیای ذہنیش

رباعی (۶)

آئینهٔ نور حق صفای ذہنیش
خورشید بود سنگ سرای ذہنیش
بالیده نجوم و ماه چو او را خوانند
پروانهٔ شمع پر ضیای ذہنیش

رباعی (۷)

مرآت تجلی ست صفای ذہنیش
ذراتش خورشید پر ضیای ذہنیش
اهل بیتش بروج و اصحاب نجوم
نور ست سراسر سمای ذہنیش

رباعی (۸) در موعظت

شد عهد شباب میرود عمر ز دست	زود آی و شتاب میرود عمر ز دست
کاری پی آبادی عقبی اسر کن	ای خانه خراب میرود عمر ز دست

رباعی (۹) در شکریهٔ رونق افروزی حضور پر نور بمدرسهٔ عالیهٔ سرکار عالی

ای حسن نظام ملک دلها از تو	وی روشنی چشم تمنا از تو
شکریهٔ مقدمت بجا می آریم	شد مدرسهٔ عالیه اعلی از تو

رباعیات بجهت حضرت بندگانعالی بتقریب تشریف آوری ممدوح در جلسات سالانه تقسیم انعامات مدرسهٔ عالیه

رباعی (۱۰)

گویی بنواست این زمان ساز دکن	جائی بنود به نعمت و ناز دکن
این مدرسهٔ عالیه و منعم اوست	محبوب علی شه سرافراز دکن

رباعی (۱۱)

ای آمدنت آمدن دولت و کام	وز مقدم تو مدرسه فایز بمرام
تا حشر بنا ظم دکن باد بتو	زان رو که سراپا تو نظامی تو نظام

رباعی (۱۲)

فرمود نبی علیه الآف سلام	سلطان ظل اللّٰهست بر فرق انام
از ظل خداست فرق تا ظل همای	ما و سر و سایهٔ همایون نظام

رباعی (۱۳)

ای آمدنت خضر ره فوز مرام	وی کار دبستان عطای تو بکام
تو منعم و انعام ز دستت خوشتر	نعم المنعم لنا و نعم الانعام

رباعی (۱۴)

هم پایگه علم دو بالا بشود	هم مدرسهٔ عالیه اعلی بشود
از مقدم عالی شه ملک دکن	اینها شود و بیش از ینها بشود

رباعی (۱۵)

امروز ز مقدم حضور پر نور	شد مدرسه عالیه مشحون بسرور
انعام از شاه و شکر انعام از ما	شکری که بنود دست چو نعمت محصور

رباعی (۱۶)

آن شاه که جاه اوست چون بخت بلند	مهر و دل چون آئینه اش جان و تنسند
مبذول بمردم دکن خواهد بود	خورده است محبتش بنامش سوگند

رباعی (۱۷)

از وجد قدوم پادشاه ماجد | تنها همه راکع اند و سرها ساجد
وز بهر وجود فایض الجود ملک | داحد داعی مجیب رب واجد

رباعیات بجهته نواب مختار الملک سرسالار جنگ وزیر اعظم

رباعی (۱۸)

ای رفته به یورپ پی تیمار دکن | رنج قدمت مبادو آزار دکن
پامردی ازین بیش چه خواهد بودن | کردی قدمی رنجه پی کار دکن

رباعی (۱۹)

ای کورنش حضرتت مسلّم به کرام | تسلیم تو مسلّم ترقی انام
ماذون سلام بس مسلمان برتست | واله نبود مگر ز اهل اسلام

رباعی (۲۰)

ای آنکه تویی آصف مختار دکن | دانی بدکن منم یکی نادره فن
نبود بمراتب تو کس با تو همال | نبود بکمال من کسی همسر من

رباعی (۲۱)

این رباعی را از طرف این بنده گفته [illegible] گذرانیده بودند عفی عنه

فتحت برکاب از سفر می آید | اقبال قدم کرده ز سر می آید
شد جیب فلک پر از عبیر مقصود | کز گرد رهت بوی ظفر می آید

رباعی (۲۲)

ای طلعت فرخ تو عید اسلام | تسلیم تو هر روزه مسلّم به کرام
دستوری اگر بود بروز جمعه | که گاه پس از صلوٰة آیم به سلام

رباعیات بجهت هر دو صاحبزادهٔ صاحب العز والشان اعنی نواب لایق علیخان بهادر و نواب سعادت علیخان بهادر

رباعی (۲۳)

والاگهران فروغ ملک دکنید | زان روی که لایق و سعادت منشید
فرخنده بواد سیر یورپ به شما | یارب به سلامت و ظفر برگردید

رباعی (۲۴)

روشنگهران مهان شادت ز شماست | والائی عزم و حسن عادت ز شماست
تسخیر کنید بحر و بر بسم الله | زانرو که لیاقت و سعادت ز شماست

در توصیف خنجر و تیغ حضرت ظل اللهی موسوم به برق سلیم

رباعی (۲۵)

معجز به دم عیسی مریم نازد — جم بر کفِ او حلقهٔ خاتم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه — چون برق به بازوی تو هردم نازد

رباعی (۲۶) بجهت عالیجناب نواب سر آسمانجاه بهادر مدار المهام سرکار عالی

ای آنکه مهام را مداری بدکن — سرمایهٔ عز و افتخاری بدکن
تا هست فراسر آسمان جاه تو باد — وز عدل تو باد کامگاری بدکن

رباعی (۲۷) بجهت عالیجناب نواب اقبال الدوله بهادر

ای اهل کمال از تو فارغ ز وبال — وی ماه تمام مهر بر چرخ کمال
اقبال ز دولت است در دور فلک — وین طرفه که دولت از تو دارد اقبال

رباعی (۲۸) ایضاً بتقریب تشریف آوری ممدوح بمدرسهٔ عالیه

مژده ای بخت شب تیره بپایان آمد — جلوه گر رد زخوشی بارخ خندان آمد
یعنی اقبال درین صبح بهار آورد — دولت امروز تو گوئی بدبستان آمد

رباعی (۲۹) در تهنیت عید

صد سال ترا عمر چو اقبال بود — هر ماه از و برابر سال بود

هر شب باشد ترا برنگ شب عید — هر روز تو چون غرهٔ شوال بود

رباعیات بجهت عالیجناب نواب سعادت علیخان بهادر بتقریب عید

رباعی (۳۰)

ای گشته به قربان درت عید پدید — خلقی ز درت قریب و این بنده بعید
دور از تو بواد همچو من عین کمال — نزدیک تو باد چون کسان بخت سعید

رباعی (۳۱)

ای آمده قربان تو دلها چون عید — فرخ بتو باد عید با بخت سعید
دار د نظری چشم ز لطفت واله — ای ذره به مهر تو سراسر خورشید

رباعی (۳۲) در اندفاع مناقضهٔ شاه و دستور

گردند دو در چرخ هرگاه جدا — پیوسته چسپان شوند ایواه جدا
ماه است وزیر و پادشه خورشید است — تا چند ز خورشید بود ماه جدا

رباعیات به تقریب جشن جوبلی عدل گستر غیرت نوشیروان اعلیٰ حضرت کوین وکتوریه قیصرهٔ اقلیم هندوستان دام الله وابقاها

رباعی (۳۳)

اسسال کہ مسعود و مظفر باشد
پنجاہمین از جلوس قیصر باشد
جاہش بد عاکہ سر بافسر باشد
پنجاہِ دگر ازین فزون تر باشد

رباعی (۳۴)

امسال کہ فرخ و ہمایون ونکوست
پنجاہمین از جلوس شاہ خوشخوست
این جشن کہ جوبلی است نام خوشش
دلجوست بلی بلی سراسر دلجوست

رباعی (۳۵)

برعمر گوین فزود اقبال گرہ
واشد گرہ امید زین سالگرہ
پیداز کشاد کار دلہا گردید
واردشکن گوہر آمال گرہ

رباعی (۳۶) بہ تقریب مقدم میمنت توام شاہزادہ عالیجناب مالک الرقاب ہز رایل ہینس دیوک آف کانات بحیدر آباد فرخندہ بنیاد

آمد بہ دکن جاہ فزائے بہ دکن
افتاد کنون ظل ہمائے بدکن
شہزادہ ڈیوک آف کانات آمد
خوش آمد و آورد صفائے بدکن

رباعی (۳۷) ایضاً بہ مدرسۂ عالیہ

مقصود جہان جان بریات آمد
شاہنشہ اقلیم کمالات آمد
ای مدرسہ بربخت خود امروز بناز
شہزادہ ڈیوک آفکانات آمد

رباعی (۳۸) بجہت نواب محبوب یار جنگ بہادر

در اہل کرم خوب تر از خوب توئی
دل طالب خیر آمد و مطلوب توئی
محبوب علی شہ دکن ہست امروز
یار ست بآن کسی کہ محبوب توئی

رباعی (۳۹) بجہت نواب اقبال یار جنگ بہادر مصاحب وندیم عالیجناب نواب اقبال الدولہ بہادر

ای آنکہ ترا بخت مددگار آمد
قسمت ز ازل مشاور کار آمد
پیشش تو سفارشی بکن والہ را
زانروی کہ اقبال ترا یار آمد

رباعی (۴۰) بجہت عالیجناب نواب فخر الملک بہادر

ہم باعث اقتدار و قدر ملکی
ہم مصدر افتخار و صدر ملکی
از ملک بود فخر بزرگان جہان
جاوید بمانی کہ تو فخر ملکی

نہ رباعی مسمّیٰ بہ نورتن بجہت مہاراجہ دیباچہ کتاب زہ و احسنت جناب راجہ شیوراج بہادر دہرم ونت

رباعی (۴۱)

ای خورده قسم دهرم به یکتائی تو | رشک نظر بلند والای تو
قربان سر تو چشم اهل بینش | بینائی ما فدای بینائی تو

رباعی (۴۲)

ای چشم دلت بنور دانش انور | ای راجه دهرم ونت سراپای بصر
چون حالت مردمان ندارد دیدن | زان چشم تو کرده است اغماض نظر

رباعی (۴۳)

پیوسته درین خاک کدورت بنیاد | همچون دل تو دیدهٔ تو روشن باد
چشمی اگرت رسیده باشد به بصر | تو عین بصیرتی که چشمت مرساد

رباعی (۴۴)

ای راجه ترا لطف سیرت دادند | صورت دادند حسن سیرت دادند
دادندت اگر ضعف بصارت یکچند | قوت صد چند در بصیرت دادند

رباعی (۴۵)

چون حالت قوم سست کوششی بود است | سردی خوشتر ز گرم جوشی بود است
بگذشت ز اندازه چو ننگ مردم | پوشیدن چشم عیب پوشی بود است

رباعی (۴۶)

مردم نبود ز مردمک نادان تر | کورا نبود ز خانه خویش خبر
معذور بود اگر قرارش نبود | در چشم همان خانه بدوش است نظر

رباعی (۴۷)

از تیرگی نگاه میکردم آه | این نکته بدل ز غیبم آمد ناگاه
چون جزو نگاه آه باشد آخر | جز آه چه طرف بسته آید ز نگاه

رباعی (۴۸)

چون عمر همیشه در گذر میباشد | از دیده روان شام و سحر میباشد
معلوم بود که این بصر ای واله | با عهد شباب همسفر میباشد

رباعی (۴۹)

اشک است همه نه شعر ترا ای راجه | وین دود دل است سر بسر ای راجه
چون کاغذ توتیاست شعر واله | بنمای تو منظور نظر ای راجه

رباعی (۵۰) بجهت داکتر تراب خان صاحب

نامد چو تراب خان درین دور اخیر | یک صاحب تدبیر ز لکتم تقدیر
بر باد شدی خاک دکن ز آتش تپ | گر حکمت او نمی زد آب تدبیر

رباعیات بجهت داکتر مظهر حسین صاحب

رباعی (۵۱)

گردون که زمان است چنان باد ترا | هر صدمه کزو رسد زمان باد ترا
ای مظهر وصف پامردی ذاتت | پا از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۵۲)

ای مظهر لطف دل چو حالت پرسید | در پاسخ آن مسیح مظهر گردید
کان صدمه که درد ها که تسکین ز تو یافت | بر رسم قدمبوس بپای تو رسید

رباعی (۵۳) بجهت میرزا مهدی خانصاحب کوکب تخلص
ناظم علاقهٔ مردم شماری

ای صاحب ما بزرگوار آمدهٔ | قایم بکرم درین دیار آمده
از لطف تو خلق در شمار مردم | ماجور تو تا روز شمار آمده

رباعیات بجهت سر سید احمد خان بهادر ستارهٔ هند

رباعی (۵۴)

سادات مقربان درگاه صمد | طبعاً همه اکرم اند و ذاتاً امجد
سرحلقهٔ انبیاست احمد واله | هم مژدهٔ او هست سید احمد

رباعی (۵۵)

آن خاتم انبیای مرسل احمد | بهر هر سید سند آمده جد
تو آلی و هم وصی همانا باید | جد تو فروغ دین جد امجد

رباعی (۵۶)

آن سید روشن خرد آن اختر هند | کز پرتوش افروخته سرتاسر هند
جانی است وجود او مر این کشور را | یا رب که تهی مباد زو کشور هند

رباعیات بجهت برادرزاده ام ملا عبدالقیوم صاحب
الذی عَلَمُهُ وعَمَلُهُ معلوم

رباعی (۵۷)

بینائی و نور دیدگان مائی | دانائی و مغز خاندان مائی
ای بندهٔ قیوم دلت روشن باد | زانرو که تو شمع دودمان مائی

رباعی (۵۸)

ای آنکه جز از کس تمنا نکنی | جز مرضی قیوم توانا نکنی
هر کار که کردنی است بر رغم کسان | امروز کنی وعده بفردا نکنی

رباعیات بجهت مولوی الطاف حسین صاحب
دهلوی حالی تخلص مصنف مسدس اردو وغیره

رباعی (۵۹)

هرچند که صاحبان فکر عالی — رفتند ولی زمانه نبود خالی
پرسیدم ازو که کیست استاد سخن — واله خبرم داد که حالی حالی

رباعی (۶۰)

ای خانهٔ فکر تو چو مطلع عالی — وی شعر تو چون حور سراپا حالی
بیقال چو بنده والهت اهل کمال — شعرت حالی وهم تخلص حالی

رباعی (۶۱) بجهت نواب ہٹمز چ وِلکنسن صاحب بهادر

ای صاحب ماماری ہٹمز چ ولکنسن — ای محسن عالمی باخلاق حسن
گردندا گرو بنده زاده چه شود — از لطف تو کامران بدانگو نه که من

رباعی (۶۲) بجهت مرزا عبدالله بیگ صاحب مددگار جناب ناظم صاحب تعلیمات

ای بیگ که محض نیک و مرد راهی — روشن بودت نام زمه تا ماهی
گر عبد درا هم اند دنیا طلبان — تو طالب مولائی و عبد اللهی

رباعی (۶۳)

چشم تو نگر سری بحالم دارد — وز عین کرم فکر و بالم دارد

آشوب نمودنش بایما میگفت — کز غایت مردمی خیالم دارد

رباعی (۶۴)

ای همت تو چاره گر اهل هموم — وی بر درت ارباب هنر کرده هجوم
صدیق حسن که خانه دارند بدور — دور است که باشند زمرکب محروم

رباعی (۶۵)

ای خسته ترا تن از حریر چینی — زین خستگیت خسته چه تنها بینی
شکرانه صحتی که شافی بتو داد — کن ورد زبان بهر زمان تشفینی

رباعی (۶۶)

هردم هوس ستیز و آویز کنند — هردم بهوا آتش کین تیز کنند
در جای اضافه که مشروطی هست — بی وجه وطلب وظیفه تجویز کنند

رباعی (۶۷)

یا سیدنا اعنتنا فی البلوی — من عونک ما علینا قد صار لنا
شد رد بلای سخت زین رد جواب — خوش رد جوابی که کند رد بلا

رباعی (۶۸)

جان و دل خسته را مداوا گردید — شکرش نتوان هر آنچه با ما گردید

احسان شما و سر ما تا دم حشر — زین تازه بلا گز سر ما داگر دید

رباعی (۶۹)

نور نظرم چراغ بزم کردار — صوتش در هفده هم گرفته است قرار
چشم آنکه به بنده خانه انجم آسا — پرتو افگن شوید گاه افطار

رباعی (۷۰)

ای خان چو به غم خانه ترا یاد کنم — از ذکر کرم های تو دل شاد کنم
زان منزل فرخ که بشادی دادی — چون یاد کنم سپاس بنیاد کنم

رباعی (۷۱)

دیرست که واله است و کنج مکتب — فارغ ز تلاش جاه و مال و منصب
سرکار درین نظم امور تعلیم — سازد اگرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۷۲)

اقبال ملک بحال تو مقرون باد — خوش منظر اقبال ترا مفتون باد
زین راه که شاه قصر خاصی تبو داد — جاه تو بلند و منزلت افزون باد

رباعی (۷۳) در طلب مواجب

تا قوس فلک قوت بازوی تو دید — خم شد ز ادب یکسر و دستت بوسید

با آن قدر اندازی کیش تو هنوز — سهم مه تیر چون به واله نرسید

رباعی (۷۴) ایضاً

ای ذات تو صدر مکتب دانائی — وی در همه حال حال پرس مائی
شهریهٔ رفته را درین ماه صیام — منت بود ار روزی ما فرمائی

رباعی (۷۵)

هم طبع ز عید شادمان باد ترا — هم بخت بلند ز آسمان باد ترا
ای آنکه تو دستگیر ما میباشی — دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۷۶)

آمد ز سفر صدر و بصد شان آمد — آورد صفا تا بدبستان آمد
گوئی که گل اینک بگلستان برسید — گوئی بچمن مرغ خوش الحان آمد

رباعی (۷۷)

صدر آمد و زد فزود قدر تعلیم — شد کاستگی بدر ز بدر تعلیم
خورشید که ماه را کند ماه تمام — باشد خجل از همت صدر تعلیم

رباعی (۷۸)

ای مهر درخشان سپهر اجلال — دور از تو سراپا شده ام همچو هلال

عبدالواجد که مقتبس از در تست
چون من ز ہلالیت رسد کے بکمال

رباعی (۷۹)

ای خسته دلان فوت فرزند سعید
تا ما بخود آئیم چہلم برسید
چشم است دگر باره چو واله بشود
ممنون توجهات تان عبد مجید

رباعی (۸۰)

تهذیب ازین خوب ندیدم هرگز
تدریس ازین خوش نشنیدم هرگز
از مکتب صبیان و صبا یا خوشتر
یک مدرسهٔ را نرسیدم هرگز

رباعی (۸۱) در مرثیهٔ دولت النساء بیگم بتقریب اطعام
طعام چہلم

واله بمذاق دوستان مغموم
آید مزهٔ خوردن غم زین مطعوم
دولت عنقا شد ای دریغا و کنون
گر ظل هماییست که شوم است چو بوم

رباعی (۸۲)

کو چنگ و رباب میرود عمر ز دست
کو جام شراب میرود عمر ز دست
هیهات که بی مطرب و ساقی ما را
در عین شباب میرود عمر ز دست

رباعی (۸۳)

قربان سرت ساقی زیبا گردن
پیش تو کشد چه رنگ مینا گردن
در بزم تو تا گردن دعوی افراخت
از باده نشسته است بخون تا گردن

رباعی (۸۴)

آنانکه درین بزم عدم جا دارند
بر یک وضعی نه بیش و کم جا دارند
بینند چو یکدگر چه شاه و چه گدا
مردم صورت بچشم هم جا دارند

رباعی (۸۵)

یارے گیرم ز خویش بیگانه شوم
مجنون آسا مقیم ویرانه شوم
تا چند ندیم اهل دانش بودن
یکچند حریف دل دیوانه شوم

رباعی (۸۶)

بر قلب صف الم تتازی تا چند
با سوز تپ درون بسازی تا چند
وقت است ره کوچهٔ یاری گیری
ای طفل سرشک خاکبازی تا چند

رباعی (۸۷)

زان تیغ که هر دم جگری تبرا شد
خواهم که چو گل وجودم از هم پاشد
هر جاست دهان زخم از حیرت باز
تیغ تو ز چشم زخم ایمن باشد

رباعیات حسب فرمایش بعض احباب نوشته شد

رباعی (۸۸)

گفتم سحرش که ای فلک میدادی	ما را پئی بهبود مبارکبادی
گفتا که مکن فکر بکار شادی	چون بنده درگه گشن پرشادی

رباعی (۸۹)

در وظیفه دعاگوئی بندگان نواب مد ظله العالی

خاک ره بندگان آن محبوبم	وز بهر دعای در دولت خوبم
از دودهٔ میر ابو المعانی خان ام	نامم حسن است و سالک مجذوبم

رباعی (۹۰)

ای کعبهٔ جان و قبله گاه ایمان	خواهم که درین ماه شریف رمضان
من روزه بگیرم و تو اجر روزه	خوش آرزوی هست بآنم برسان

رباعی (۹۱) بجهت مولوی مسیح الزمان خان صاحب

ای چاره گر زمن مسیحای زمان	فرخ بتو باد عید تا هست جهان
عید آمده لیک روزهٔ من نگشود	آب و نانی ز لطف روزی گردان

رباعی (۹۲) از طرف مرزا محمد امین صاحب

قربان درت عید مسرت بنیاد	دایم به محمد امینت دل شاد

هر دشمن و دوستت که باشد بجهان	دشمن در خون و دوست گل گل شگفاد

رباعیات بجهت مولوی سید غلام دستگیر صاحب
بتقریب عقد مولوی سید عبد الرزاق صاحب
حماهما الله الواهب

رباعی (۹۳)

دلشاد ز اولاد بدنیا میباش	خوش شوقتی آل را مهیا میباش
چون رشته ز پیری شو و یک عمر دراز	شیرازهٔ جمعیت اینها میباش

رباعی (۹۴)

خوش کرده به قلب مخلصان جا باشی	آرایش جمعیت دلها باشی
هستند ز احباب جهان قافله ها	تو قافله باشی احبّا باشی

رباعی (۹۵)

ز آبای جهان بالف یکتا باشی	قائم چو الف بر سر ابنا باشی
زان رشته که از عمر درازت باشد	شیرازهٔ جمعیت اینها باشی

رباعی (۹۶)

اولاد بزیر سایه یکجا باشی	وز مهر چراغ بزم اینها باشی

طوی اینها ترا مبارک باشد	خوشنود بمقصود احبا باشد

رباعی (۹۷)

چون صبح فروزنده دنیا باشی	هر چند شوی پیر توانا باشی
هستی بهوای خیر خواهان اکنون	باشی برادر دوستان تا باشی

رباعی (۹۸) بجهت مولوی یوسف الدین صاحب تعلقدار

یوسف صفتی به مصر دین و ایمان	زانرو لقبت سزاست ماه کنعان
تو یوسف ثانی و منم واله تو	گرگ است فلک اهل زمانند اخوان

رباعی (۹۹) بجهت نواب مقتدر جنگ عبد السلام خانبهادر

ای در گه تو قبله اهل اسلام	تسلیم تو سلم ترقی انام
قدر دکن و سلامتش هست ز تو	زانروکه توئی مقتدر و عبد سلام

رباعی (۱۰۰) بجهت نواب عماد جنگ بهادر

ای سد سکندری ز عدل تو سداد	گر زوی شده انسداد یا فوج فساد
باشد پی صبح صدق رای تو عمود	باشد پی قصر حق وجود تو عماد

رباعی (۱۰۱) بجهت راجه کشن پرشاد بهادر

ای خدمت پیشکاریت داده خدای	وز پیر دیت پیشر دان راهنمای

زان پیش که آرند پسا دست سوال	پیش آی بنقد از تفقد پیش آی

رباعی (۱۰۲) بجهت راجه مرلیمنوهر بهادر

ای راجه منوهر ایکه احسان از تست	هم راجگی و هم دکن جان از تست
نظم متفرقات با تست و کنون	جمعیت دلهای پریشان از تست

رباعی (۱۰۳) ایضاً از طرف فرزند

ای راجه که جاه است دوانت بر کاب	وی از پی ملکیان جناب تو مآب
تو صدر محاسب دکن باشی و چرخ	از چیست که بنده را نیارد بحساب

رباعی (۱۰۴) بجهت نواب سرور جنگ بهادر

ای چرخ ز پا فگنده ات بر سر جنگ	چار آئینه فتح ز تو در بر جنگ
سوده است سری بآستان هاولنگ	اکنون در تست و سرش ای سرور جنگ

رباعی (۱۰۵)

ما نام نکوست کام پی پچ استرج	دلهاست نگین نام پی پچ استرج
ما از ته جان همه بجا می آریم	شکریه انصرام پی پچ استرج

رباعی (۱۰۶) بجهت مولوی شیخ احمد صاحب مخاطب به نواب رفعت نواز جنگ بهادر

ای ذات تو مقبول خداوند احد   وی حامی اسلام وسمیِّ احمدؐ
آمد ز نوازشِ تو چون رفعت جنگ   باکفر بجنگیم تو فرمای مدد

رباعی (۱۰۷) بجهت حکیم عبدالوهاب صاحب نابینا

حکمت الحق عطیهٔ نایاب است   خیریست که اهل حکمت آنرا باب است
الیوم بود حکیم عبدالوهاب   وین موهبت عظیم از وهاب است

رباعی (۱۰۸) ایضاً

آئینهٔ ضمیر او صفا آئینا   در سینه ترا دلی چو ابن سینا
بینا به مقابلت حکیمی نبود   من واله تو توئی حکیم بینا

رباعی (۱۰۹) بجهت صدر الدین خانصاحب کوتوال رزیدنسی

ای سرمهٔ چشم روشنت حق بینی   آئینهٔ صفت هستی و مهر آئینی
ما را تو بحق دین نپرسی یکره   صدره بتو گوئیم که صدر الدینی

رباعی (۱۱۰) بجهت میر ولایت علیخانصاحب

گویند که هست آنچه رضای مولیٰ   لاریب بود از همه چیزی اولی
از تاهم شماست چون ولایت ظاهر   والی پی واله است ذاتِ والا

رباعی (۱۱۱) بجهت مولوی عبدالرحیم خانصاحب

ای منتخب دفتر فضل و احسان   کن منتخبهٔ ز لطف خود ز دردوان
رحمت ز تو چون آب ز گوهر پیدا ست   ای عبد رحیم خان فیاض زمان

رباعی (۱۱۲) بجهت میرزا دردی صاحب مصنف رسالهٔ فارسی آموز وغیره

با دل گفتم نه آخر ای دل مردی   چندین زچه در گوشهٔ غم افسردی
دل گفت بیا تا بکشیم و شگفیم   یک ساغری از کلام مرزا دردی

رباعی (۱۱۳) بجهت میر ممتاز علی خان صاحب

ای آنکه توئی به عقل و دانش ممتاز   وی آنکه بخلق و رحمتی بی انباز
مسکین تو هر که هست کامش میده   محتاج تو هر که هست کارش میساز

رباعی (۱۱۴)

نو سال درین کهن سرا گشت پدید   جان در تن عیش جنوری باز دمید
زو دست که چون عید بمقصود رسد   واله پی تهنیت به بزمت چو رسید

رباعی (۱۱۵) بجهت نواب یاور علیخان بهادر بتقریب حصول نوبت و نقاره

صدر یکه نواخت رافع منعامش   وز وادگری بلند باشد نامش
نوبت به نوا رسید از درگه او   نقاره فتح است فلک بر بامش

رباعی (۱۱۶) ایضاً

صدر یکه بکام او بود ایامش   نوبت شده تهنیت سرا بر بامش
هم نوبت برتری بود واله را   کز یاوریش بلند گردد نامش

رباعی (۱۱۷) ایضاً بتقریب حصول اسپ

ای صاحب بنده اوج شان باد ترا   نگران امید زیر ران باد ترا
ای آنکه تو دستگیر واله هستی   دست از آسیب در امان باد ترا

رباعی (۱۱۸) بجهت حکیم محمد یعقوب صاحب

جانهای به لب رفته تن آسا آمد   تن های بجا مانده توانا آمد
هرچند نبوده است مسیحا یعقوب   یعقوب درین عهد مسیحا آمد

رباعی (۱۱۹) ترانه ستایش باهنگ سفارشش
عزیز باتمیز منشی عبدالعزیز

ای سید نامی که سراج الحسنی   نام تو سراج لیک شمس الزمنی
از پرتو تو چشم عزیزان روشن   چشم آنکه زروی مهر پرتو فکنی

رباعی (۱۲۰) بجهت نواب خانخانان بهادر

ای فر نظام و شوکت و شان دکن   قالب دکن است و ذات تو جان دکن
محبوب علی است شاه اکبر امروز   عرفی واله تو خانخانان دکن

رباعی (۱۲۱) در شکریه نواب محبوب یار جنگ بهادر

از لطف تو ای ندیم خاص سلطان   ذکرم شده در حضور محبوب شهان
محبوب ترا یار و تو یار احباب   جاوید بود یاری و محبوبی تان

رباعی (۱۲۲) بجهت نواب عماد الملک بهادر

نواب عماد ملک ذی لطف عمیم   او را به فضائلش عدیل است عدیم
همچون علم ای قلم تو بر خویش ببال   شاهنشه علم است و وزیر تعلیم

رباعی (۱۲۳) ایضاً بتقریب عید

زهره به فلک ز میمنت رقص کنان   مصروف ادای تهنیت اهل جهان
ای ملک نظام را وجود تو عماد   قربان در تو باد عید قربان

رباعی (۱۲۴) بجهت محمد باقر صاحب خوشنویس

ای آنکه تو در رموز خطی اعلم   وی طرز عماد از قلمت گشته علم
تو باقر و پیشت چه خفی و چه جلی   ای کلک و خطت سایه از لوح و قلم

رباعی (۱۲۵) در معذرت نرفتن بدعوت مولوی تقی حسین صاحب المتخلص به رفعت به تقریب گلپوشی فرزند موصوف صبغة الله صاحب

ای مهر خدا ترسی و چرخ رفعت
بس قاصرم از رسیدنت در خدمت
گلپوشئ رنگ ایزدی فرخ باد
طبعت شگفاد صد چمن از عشرت

رباعی (۱۲۶) در معذرت نرفتن به دعوت نواب خواجه کریم الدینخان بهادر

ای خواجهٔ خواجگان به دیوان کرم
نامِ تو کریم و ذات تو کان کرم
رنجورم و معذورتو عذرم بپذیر
محرومم اگر بماندم از خوان کرم

رباعی (۱۲۷) متضمن نام نواب حافظ صدر الاسلام خان صاحب

از عرش فزون ترست قدر اسلام
کاهیده فلک ندید بدر اسلام
یارب بدوکون حافظش قرآن باد
خان نواب ماست صدر اسلام

رباعی (۱۲۸) بجهت نواب مکرم الدوله بهادر

ای نائب مختار دکن صدر کرام
ای مرتبهٔ تو خاص و انعام تو عام

تو منعم و واله ز تو نعمت طلب است
بخشی مگرش خدمت اهل انعام

رباعی (۱۲۹)

احرام در تو کعبهٔ جان کردم
زین راه طواف حرم آسان کردم
در شرع چو واجب است قربانی عید
زانرو دل واله تبو قربان کردم

رباعی (۱۳۰)

عمریست که واله است و کنج مکتب
مکتب بودش مکنت و مکتب منصب
از چاکرئ مدرسهٔ عالیه
سازند گرش پایه فراتر چه عجب

رباعی (۱۳۱)

سید حسن آن کلید بردار حسین
تا گردد عایت ز ته دل بی مین
طوبی لک ای سید دلبند علی
روزی بکنند فتح بابت بازین

رباعی (۱۳۲) بجهت شاه محمد حنیف صاحب

ای طبع تو همچو جان پاک تو لطیف
وی نافه ترا فدای آن خلق نظیف
هرچند ملک به حق پرستی مثل اند
حیف است که گردند مقابل به حنیف

رباعی (۱۳۳)

دنیاست محک امتحان ابرار
اینجاست که صبر را بگیرند عیار

هر چند وزیده صرصر حادثه تند … پاییت نرود ز جای ای کوه وقار

رباعی (۱۳۴)

از حق بود امتحان اخیار عباد … نقصان که رسد بماز مال و اولاد
نعم البدلت خدای بخشنده دهاد … ای خواجه که دیرگاه اقبال تو باد

رباعی (۱۳۵)

ای لارد جناب نئی پیرذی توقیر … ای بخت تو نوجوان و تدبیر تو پیر
خلق تو گرفت کشور دل آری … این فتح میسر نشود با شمشیر

رباعی (۱۳۶)

ای لارد جناب نی پیر کوه وقار … ای پیش تو رستم چو یکی زال نزار
رهوار تو تا سکندری خورد براه … دادیش بزانو ز سر لطف قرار

رباعی (۱۳۷) در طلب تار برقی روم

ای ذات تو نامدار روم اقبال … وی تابع اقبال تو روس اجلال
امید که از مطبع لطف سرکار … تاری برسد به واله خیر سکال

رباعی (۱۳۸)

این قوم فرنگ عقل و دانش آیین … دیدند ز بسکه نفع دنیا در دین

گشته برواج کیش خود نام آور … خواهند که آرند جهان زیر نگین

رباعی (۱۳۹)

بشنو ز من این نکته اگر باخبرے … مانا به غذاست دین خیر البشری
سنی در اخذ آن بود چون معده … شیعی باشد لبان اثنا عشری

رباعی (۱۴۰)

ای آنکه به فعل زشت خود خرسندی … وز بغض کمر بسبب بیدل بندی
هر سال کنی کار یزید و زین روی … او را خلفی و با صفا فرزندی

رباعی (۱۴۱) بجهت اکبر علی خان بهادر المخاطب به نواب اکبر جنگ بهادر

ای اکبر دوران و بهمی حیدر … وی از تو خطاب را بود نام دگر
خانی است ثناخوان تو در عرصهٔ جنگ … در ریز بهادری به مدحت یکسر

رباعی (۱۴۲) متضمن دعوت رسم چله بخانهٔ محمد یوسف الدین صاحب حسب فرمایش برادر ایشان نگاشته شد

رسم چلهٔ صبیه را وقت عیان … شد یوم خمیس و دهم ماه روان

خدام به مهر شام شب نوش کنند	در بیت اخی سمی ماه کنعان

رباعی (۱۴۳) بجهت نواب شجاعت شعار جنگ

ای گشته شجاعت شعار زیبا	چون عهده ترا عید مبارک بادا
فرض است به واله تو نذر نواب	واجب بجناب توز وقتش ایما

رباعی (۱۴۴)

آنرا که سیاه شد به غیبت نامه	کے روتابد بمنع ازین هنگامه
از پرده دری سکے نگردد خاموش	صد بار اگر بری زبان خامه

رباعی (۱۴۵)

هر شخص به فن خویش استاد بود	هر مرد ز پیشهٔ خودش یاد بود
سنجیدن شعر کار شاعر باشد	سنجیدن قند کار قناد بود

رباعی (۱۴۶)

آنکس که دلش فصل کتاب جهل است	مشغول ز جهل خود به قطع و فصل است
تا یافت تصرفے بکار رکتب	مصروف همه بصرف باب قتل است

رباعی (۱۴۷)

ای کس به درت نبوده چون من خاکی	گوئی که بود گوی ز حالم حاکی

آهسته که رنجه پاے نازک نشود	واله سر اوست فرش راه هاکی

رباعی (۱۴۸) در تعزیت بجهت میر لیاقت علیخان صاحب و میر ممتاز علیخان صاحب

ای لایق ارجمند و ممتاز نبیل	عالی بکند منصب تان رب جلیل
یعنی که درین مصائب جان فرسا	صبری بدهاد و اجر آن صبر جمیل

رباعی (۱۴۹) در تهنیت بجهت حضرت اعظم علیخان بهادر امید تخلص

عید اضحی نمود دلها آباد	دشمن قربان و دوست گل گل شگفاد
شادی دل واله از امید بود	رب اعظم به بخشد او را دل شاد

رباعی (۱۵۰)

در ملک دکن انبه چه بد آمده است	خوش ذایقه فی یکی ز صد آمده است
دارد مزه این نکته که واله گفته است	با بد مزه انبه همعدد آمده است

رباعی (۱۵۱)

ای ذات تو سر لوح کتاب احسان	طبع تو جریدهٔ کرم را عنوان
یکچند بانصرام کار مطبع	مطبوع خودم ساز و برانم نازان

رباعی (۱۵۲)

واله که ز درد سر بسی برده تعب — در محبس ہجر ہم بکنج مکتب
معذور اگر ز کار تدریس او را — دارند و ہند کار دیگر چه عجب

رباعی (۱۵۳)

در ہند توای معتمد خضر صفات — چون آب بقائی بمیان ظلمات
نام تو بود زنده جاوید که ہست — در عین عدالت آب جان بخش حیات

رباعی (۱۵۴)

تو دیپصاحب که جوہر تدبیرش — پیداست ز آئینه دار و گیرش
از حکم فرنگ رفت تا بر سر جنگ — شد زنگ حبش زدوده از شمشیرش

رباعی (۱۵۵)

جاہت چو ہما مدام در سایه بود — وز لطف خدا ذات تو نیک آیه بود
صد شکر شدی دوم ز زیدنت دکن — وین قدر ترا چو اولین پایه بود

رباعی (۱۵۶) بجہت مولوی امین الدینخانصاحب

ای از پئی دین امین ہم آنزامامن — امن از تو زمین وامین آباد ز من
فرزندم اگر رسد بکامی چه شود — از لطف ملازمان بدانگونه که من

رباعی (۱۵۷) برای رای منولعل صاحب ؎

ای آنکه خرد بعالم دانش و رای — رای چو تو کم دیده فضیلت آرای
دیرست که بنده زادگان ناکام اند — امید که گردند ز تو کامروای

رباعی (۱۵۸)

ای دوست کتاب دادیم از احسان — بستی به تقاضاش ز پی چیست میان
گر عاریت این است ازین پس بادا — اسفار کریمان به دہان کرمان

رباعی (۱۵۹) بجہت میر انیس صاحب قدوه مرثیه گویان زمان

اکنون که نماد از نظر ہایل ہا — دریوزه گرست دیده چون سائل ہا
ہر چند ندا دوست انس ظاہر — دل مونس تست ای انیس دلہا

رباعی (۱۶۰)

ای آنکه عنایت تو ہر آن طلبیم — ہم چاره مشکل ز تو آسان طلبیم
خواہیم ز لطف تو پزشکی که ازو — بیمار اگر شویم درمان طلبیم

رباعی (۱۶۱)

عیدین به عیش تو امان باد ترا — ہم بخت بلند ز آسمان باد ترا

ای آنکه تو دستگیر یا می باشی	دست از آسیب دوران باد ترا

رباعی (۱۶۲)

آدینه و سلخ شهر حال است صباح	مهمانی دوستان بتقریب نکاح
ای صاحب بنده کلب والہ را	رونق بخشید و مقصدش را انجاح

رباعی (۱۶۳)

ای سید ما امیر ملک معنی	بادت بکنار هرچه باشد منوی
شکریهٔ الطاف تو با مولانا	گفتم که فزون کنم نفس کردکمی

رباعی (۱۶۴)

مجبور جفای فلک بیدردیم	حرف طلبی اگر بلب آوردیم
تا چند غم سحور و افطار خوریم	گر جرم نبود روزه را می خوردیم

رباعی (۱۶۵)

ای آنکه ترا لطف مجسم خوانیم	جز لطف بمردم نکنی میدانیم
آئینه یالطیف نامت باشد	تسبیح باین نام همی گردانیم

رباعی (۱۶۶) بجهت نواب خلیل الله خان بهادر

ای آنکه بوصف خلقی جان خلیل	خانان مهمان کهانت ای خان خلیل

مخلوظ عنایتت دل والہ تست	هستی تو خلیل و خلق تو خوان خلیل

رباعی (۱۶۷) بجهت نواب میر یاورعلیخان بهادر

ای یاور خلق چارهٔ جان از تست	بی یاوران راهبر و سامان از تست
صدر متفرقات هستی و بهر	جمعیت دلهای پریشان از تست

رباعی (۱۶۸) ایضاً

ای میر نتیجهٔ سزاوار دکن	وی یاور ارجمند مختار دکن
صدر متفرقات هستی وز تست	جمعیت سامان و دل و کار دکن

رباعی (۱۶۹) بجهت مولوی حسن عطاء الله صاحب

ای عالم باعمل که مرد راهی	روشن بودت نام زمه تا ماهی
گر چشم کسان است و عطای مردم	پیداست تو خود حسن عطاء اللهی

رباعی (۱۷۰) در توصیف خنجر و تیغ برق پیکر بطور دیگر

خورشید به شمشیر تو پیهم نازد	هم ماه بر آن خنجر خوش خم نازد
آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه	چون برق ببازوی تو هر دم نازد

رباعی (۱۷۱) ایضاً بطور دیگر

بر خنجر تو هلال پیهم نازد	بهرام فلک به سیف خوش خم نازد

آن خنجر و تیغ برق پیکر ای شاه — چون برق بباروی تو هردم نازد

رباعی (۱۷۲)

ای سید نیک محضر ذی توقیر — ممنون تو خلق از نقیر و قطمیر
ای والهِ غائبانه لطفت دل من — شکریهٔ دستگیری از من بپذیر

رباعی (۱۷۳) بجهت آقا شیخ محمد صاحب

ای آنکه فضایلت بود جوهر ذات — ذات تو بود شاهد و آئینه صفات
بر شیوه اسلام سلامم گفتی — خوانم تبو صد سلام از تسلیمات

رباعی (۱۷۴) بتقریب تشریف آوری ویسرای بهادر به حیدرآباد دکن

ای آمدنت باعث راحت بدکن — بشگفته ز تو گلشن عشرت بدکن
هر سبزی ماست در رکابت گوئی — گرد رهست ابر رحمت بدکن

رباعی (۱۷۵) بنابر خبر تشریف آوری ویسرای بهادر به مدرسته العالیه باحضرت بندگا نعالی در جلسهٔ تقسیم انعامات

هم حضرت ویسرای خورشید مقام — هم شاه دکن شمع شبستان نظام

ای مدرسه بر طالعت امروز بناز — در یک منزل دو سعد بگزیده مقام

رباعی (۱۷۶) بتقریب یوم ولادت حضرت مسیح علی نبینا و علیه السلام

ای گشته بمیلاد تو دلها شیدا — وی روح خدا روح جهان بر تو فدا
رحمی کن و ز آسمان فرود آی بزود — تا چند ز خود دور گذاری ما را

رباعی (۱۷۷) ایضاً

ای گشته ز میلاد تو خلقی مسرور — وی یاد خوشت باعث صد گونه حبور
رحمی کن و ز آسمان فرود آی بزود — کز راه تو ماسخت بماندیم بدور

مناجاتی که بدر پردهٔ رباعیاتی چند مناسب موسم گرمای جان گزای پرگزند بمعرض فکر آمده اگر مقبول بارگاه بی نیازی افتد زهی خداوندی و بنده نوازی

رباعی (۱۷۸)

رحمی بکن ای خالق متعال دکن — کز پا رسیده ترست امسال دکن
از خاک دکن دود برآورد تموز — دین دود خور دپیچ بر احوال دکن

رباعی (۱۷۹)

شد ملک دکن معبد آتش افروز	تا چند شب و روز بسازیم بسوز
گوئی چو مغان معتکف آتشکده ایم	ایوای برین شامت حال شب و روز

رباعی (۱۸۰)

ہر چند کہ آنچہ ہست بر ما از ماست	در جوشش رحمت این قدر دیر چراست
در سایہ گریزند ز تاب خورشید	ای ابر کرم ظل بسیط تو کجاست

رباعی (۱۸۱)

از تابش آفتاب شد روز سیاه	در روز چنین جز تو نداریم پناه
دلہا چو عرق گداخت از شرم گناہ	بر رحمت خویش بین نہ اعمال تباه

رباعی (۱۸۲)

گرمای دکن حال دکن کرد خراب	شد چون لب صائم لب جوہا بی آب
بفرست برحمت خودت بارانی	ای قطرۂ از محیط فیض تو سحاب

رباعی (۱۸۳)

حاشا کہ بود جز تو خدائی دیگر	یا جز در امید تو جائی دیگر
خوانیم ترا اگر م و سرد ایام	ما را نبود بسر ہوائی دیگر

رباعیات تاریخی تہنیت

رباعی (۱۸۴) بہ تقریب نہضت موکب اجلال اعلی حضرت بندگانعالی بجانب اورنگ آباد خلد اللہ ملکہ

شد عیرت مہ نور اورنگ آباد	شد پر چو دل از سرور اورنگ آباد
تاریخ نوشت والہ از روی ادب	شد جلوہ گہ حضور اورنگ آباد

سنہ ۱۳۰۰ یکہزار و سیصد ہجری

پوشیدہ مباد کہ ازین رباعی دو مادۂ تاریخ بر می آید یکی توشیحی کہ ظاہر است دیگر تدخلہ باشد کہ اعداد حضور را با اعداد اورنگ آباد جمع نمایند آنگاہ در مصرع سومین نگرند و روی ادب کہ الف باشد یک عددش نیز در آن داخل سازند پس پردگی تاریخ ثانی کہ بپس حجاب تدخلہ مستتر است جلوہ نماید و نقاب از روی بکشاید فقط

محمد عبد الواجد عفی عنہ

رباعی (۱۸۵) تاریخ توشیحی در تشریف آوری نواب سر سالار جنگ بهادر بدیده افروزی دیدار نواب محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص بامید

تا بزم امید را فلک یار آمد	رونق ده بزم چون تو سالار آمد
صد راه باستخاره فرسود ملک	خیر ست در آن بقعه که مختار آمد

سنه ۱۲۹۰ یکهزار و دو صد و نود هجری

رباعی (۱۸۶) بتقریب مراجعت نواب سر سالار جنگ بهادر از سفر یورپ

آمد ز سفر وزیر با عزت و فر	الحق که وسیلهٔ ظفر هست سفر
رفتم که بپرسم سنش از پیر خرد	واله بدیه گفت بنیان ظفر

سنه ۱۲۹۳ یکهزار و دو صد و نود و سه هجری

رباعی (۱۸۷) به تقریب وزارت نواب میر لایق علیخان بهادر سالار جنگ

باشد بدکن گزین وزیر اعظم	کے دید زمن چنین وزیر اعظم

تاریخ وزارتش چو واله پرسید	بشنید ز من بهین وزیر اعظم

سنه ۱۳۰۱ یکهزار و سیصد و یک هجری

رباعی (۱۸۸) در تبدل مولوی عبد الحق صاحب مدرس

در دار علوم آمده آنکس که سبق	برده است ز دیگران به فیض مطلق
تاریخ تبدلش چو جستم واله	بشنید دلم ز نه فلک جار الحق [1]

سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و شش هجری

رباعیات تاریخی تعزیت

رباعی (۱۸۹) تاریخ وفات سرور ریاض جنان علی اکبر خان غفر الله له

دلها همه خون شد بوصال اکبر	از دیده نمی رود خیال اکبر
واله به شمار حرف اکبر بخواند	تاریخ وفات او ملال اکبر [2]

سنه ۱۲۹۶ یکهزار و دو صد و نود و شش هجری

رباعی (۱۹۰) در تاریخ انتقال محمد عبد الوهاب صاحب

چون رفت بدار خلد زین دیر خراب	واله سن رحلتش چنین گفت شتاب

[1] تبکرار اعداد جار الحق نه بار تاریخ بر آید ۱۲ [2] از تکرار اعداد ملال اکبر چهار بار تاریخ بر آید ۱۲

جنت شده موهبت بعهد وهاب	بیرون شمر این موهبت از روی حساب

سنه ۱۲۹۹ یکهزار و دوصد و نود و نه هجری

رباعی (۱۹۱) تاریخ انتقال نواب ناظم جنگ بهادر

آن ناظم جنگ امیر قدسی مشرب	گز رحلت اوست روز پاکان همه شب
پیوست بانوار آلهی ناظم	سال است وهش نیمهٔ از شهر رجب

سنه ۱۲۹۵ یکهزار و دوصد و نود و پنج هجری

رباعی (۱۹۲) تاریخ وفات سیده بیگم صاحبه
دختر نواب عماد الملک بهادر

آن طاهره کپاک چون جان تن اوست	منزل گه رحمت خدا مدفن اوست
شد داخل جنت شب عاشور وازان	در خلد برین سیده ساکن سن اوست

سنه ۱۳۱۰ یکهزار و سه صد و ده هجری

رباعی (۱۹۳) ایضاً

شده از غم سیده شبستان عاشور	امسال بشب گشت نمایان عاشور
چون شد شب عاشور وفاتش واله	گفت سن او نشور عنوان عاشور

الحمد لله المنعام که رباعیات بانجام رسیدند

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

این مثنوی را در عنوان رقعه عروسی میتوان نوشت

حمد خالق مایهٔ شادی بود	صورت صدگونه آبادی بود
نعمت دارین نعت احمد ست	وصف آل وصحب مین بیحد ست
کار خیر این است و نبود در جهان	هیچ کار خیر را سبقت بآن
شادمانی جاودانی خوشتر ست	جاودانی کامرانی خوشتر ست
زین مسرت جان و دل معمور باد	دولت این سور نا محصور باد

مطلع در نعت

رخ او را که دیگر گون نمک بود	سفید و بانمک همچون نمک بود

مثنوی در نصیحت

ای که خوانندهٔ شتاب بکن	دیده را صفحهٔ کتاب بکن

مردمک کن تو نقطهٔ سر حرف	مژه زیر و زبر بطرز شگرف
زندگی چیست باد صبح بهار	زندگی چیست سیل بی زنهار
تا بگردد سر ورق گذرد	تا روان میکنی سبق گذرد
سخن واله است پند نه بند	دل درین پند سودمند ببند

مثنوی در ستایش خردنامه نگاشته میرزا مهدیخان صاحب کوکب

ایا کوکب آن آسمان هنر	هنر زیر گردون ز تو بهره ور
دلم برده از کف خردنامه ات	چه جادوست در جنبش خامه ات
ابوالقاسم ار چامه نیکو نگاشت	سر کلکت این نامه نیکو نگاشت
بسی سال فردوسی آن نیک مرد	عجم را به شهنامه ار زنده کرد
به دو هفته کام جهان دادهٔ	عجم را بدین نامه جان دادهٔ
زهی کارنامه که بر روی کار	ز تو اینک آمد پئے یادگار
ز تو کار زیبا چنین درخورست	ز واله ترا آفرین درخورست

مثنوی تاریخی در تعزیت

ایا نواب ذی مجد و کرامت	مباهی گشته نوابی بنامت

ایا میر ریاضت پیشهٔ ما	فزون تر مدحت از اندیشهٔ ما
ایا محبوب یار جنگ نامی	نکوتر از نکویان گرامی
دو نور دیده ات تا از جهان رفت	جهان نورش ز چشم خون فشان رفت
چو اینها گرم از دنیا گزشتند	چه جانها سرد از دنیا بگشتند
چو بنویسیم ازین ماتم بیانی	شود هر حرف ازان بکیه استانی
ز جنت زد صلا زهرا بایشان	برفتند از جهان زین ره شتابان
میان روح و ریحان روحشان باد	روان هر دم به گلگشت جنان باد
تو باشی بر سر اولاد اینها	سلامت تا بود افلاک بر پا
عیار صبر تو زین گشته اظهر	که دیدندت درین داغ مکرر
ز کف نقد شکیبائی ندادهٔ	سر تسلیم بر زانو نهادهٔ
سر حزن و سر شیون سر غم	ز واله شد سن این غم مرقم

سنه ۱۳۰۸ یکهزار و سه صد و هشت هجری

قطعه در شکریه

قالی غالی الثمن پئے من	آمد از نزد آن خلیق زمن
گشت از سیر قالیم دل شاد	خوشدلی فرش منزل تان باد

قطعه مستزاد بجهت نواب منصور الدوله کرار جنگ

ای دبدبهٔ حیدر کرار زنامت — پیدا به صف جنگ
وی کرده دم تیغ نهفته به نیامت — میدان بعدو تنگ
منصور ز تو دولت و بالعکس خطابت — آمد ز پی آن
تا چشم گزندی نرسانند انامت — ای لایق اورنگ

مثنوی بجهت هاول صاحب بهادر

رزیدنت عالی تبار دکن — زهی هاول نامدار دکن
به فوز مراد ار فلک حائل است — من و عدل هاول که بس هایل است
دکن هست ممنون اشفاق او — دلم واله حسن اخلاق او

این بیت را در عذر نوشتن نامه فی البدیه گفته

زنارسائی بخت است اینکه نامهٔ دوست — فلک رساند بوقتی که نیست وقت جواب

ایضاً

زکوتاهی خط سر نوشتم بود ای والله — که آمد نامه و وقت جوابش رفت از دستم

این ابیات را در جواب طاغی وقار تخلص گفته

قنادی همی گفت قندست شعر والا — گفتم تو میل داری گفتا بچند سیری

شعر وقار ارز دگر بی بهاش خوانم — تا یک درست نبود نرخش بجا ندانم

در نصیحت

عزت مرد از هنر باشد — علم پاینده تر ز زر باشد
مایل کوشش ار بجان باشی — مرد میدان امتحان باشی

مطلع در جواب مطلع مرزا غالب دهلوی

پیش ساقی یکدم از همت فرو ناید سرم — آسمان آسا بدور خویش گردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از همت فرو ناید سرم — عالم آب است چون کشتی بگردد ساغرم

ایضاً بطور دیگر

پیش ساقی یکدم از همت فرو ناید سرم — همچو گوهر زابروی خویش گردد ساغرم

مطلع بجهت مولوی عنایت الرحمن خانصاحب معتمد تعلیمات

وقت است کنون نیک شود بخت بد ما — بر ما به عنایت نگرد معتمد ما

قطعه بجهت نواب خورشید جاه بهادر

سیه روزی باپی دادخواهی — بدرگاهت آمد که خورشید جاهی
زخاصان شاه فلک بارگاهی — زهی طالع ملک کو را پناهی

رقعهٔ منظومه

میرزا شاکرای ستوده شیم
ای منت واله کمال کرم

مثل این خسته خاطر رنجور
کس مباد از صحبتت مهجور

هیفر ستم بخدمت والا
راس کیشی بکیش اهل ولا

گوسپندست اگرچه بنده حقیر
تو بزرگی نمای و خرده مگیر

هتو عید سعید میمون باد
دشمنت دم بسینه اش خون باد

بیت در وصف مولوی محمد صدیق حسن صاحب مهاجر

میخواست رستخیز ز عالم بر آورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد

مثنوی بتقریب مقدم میمنت توام شاهزاده عالیجناب مالک الرقاب هز رایل هائینس دیوک آف کانات بمدرسته العالیه حیدرآباد فرخنده بنیاد

آن ذات که جان کائنات است
شهزاده دیوک اف کنات است

در علم ارسطوے یگانه
در جاه سکندر زمانه

مکتب ز قدوم او گلستان
وز پرتو او دکن چو بستان

در ملک دکن که میهمان است
مهمان نبود که میزبان است

خلقش دل خلق را ربوده
این نافه ببسے جهان کشوده

در عقل چو پیر چرخ یکتا
در عدل عدیل شاه کسریٰ

باشد سر و هم به ملک افسر
سر کردهٔ فوج هاے قیصر

از بس به شجاعتش کمال ست
رستم به نبرد او چو زال است

شاهنشه ملک کامرانی
دولت بدرش به پاسبانی

نور دل و دیدهٔ کوین است
وصفی که در و بود درین است

دوران فلک بکام او باد
صهبای طرب بجام او باد

مثنوی بجهت هنمنت راوجی صاحب

آنکه هنمنت راوجی نام است
گنج مهر و مروت تام است

خلق اقبال جاودانهٔ او
نقد دلهاست در خزانهٔ او

ذاتش آمد کلید روزی خلق
حبذا شمع جان فروزی خلق

غل و غش در بساط او سلب است
زر قلب است اگر همین قلب است

صیرفی عیار اهل هنر
نامه از وصف اوست کاغذ زر

مثنوی بجهت نواب تهور جنگ بهادر

بمن از جور گردون عرصه تنگ است
مرا با طبع ناساز جنگ است

الا ای صاحبم وقت بسیج است … تهور گر نباشد جنگ هیچ است
بود ذاتت سراپا اهل رحمت … خطابت همعد با اهل رحمت
بکن رحمی بحال خستهٔ من … گره بکشا زکار بستهٔ من
بحق هشت و چار ای یگانه … بیا دا جاه و حشمت جاودانه

غزل ناتمام

از سرم باد هوای می و میخانه جدا … نشود چشم از ان نرگس مستانه جدا
جانم از خانهٔ تن تن شود از خانه جدا … خاکم ای چرخ مباد از در جانانه جدا
ساقیا زیر فلک حال خرابم دارد … دور چشم تو جدا گردش پیمانه جدا
رفته با پیر مغانم ز ازل پیمانی … که نباشم دمی از صحبت پیمانه جدا
دور م از چشم کسی حال من ار میپرسی … وای مستی که شود از در میخانه جدا
زلف دلدار ز بهر تو بود گوشهٔ امن … هان ز زنجیر مشو ای دل دیوانه جدا
سر مخلوق بسامان کن از ان پیش ای شاه … که شود از سرت آن افسر شاهانه جدا

قطعه

ای دلستان اهتمام فیروز … وی که خلقی ز تست فیض اندوز
هم ز خدمت مقصرم امروز … رو باصلاح نیست طبع هنوز

فرد

ربودش درهم از جیب و کله از سر چو قزاقان … خزان ابر سر نرگس گلشن چون گذر افتاد

مثنوی در تاریخ عروسی برادر زادهام مولوی عبدالقادر صاحب بکرت سوم

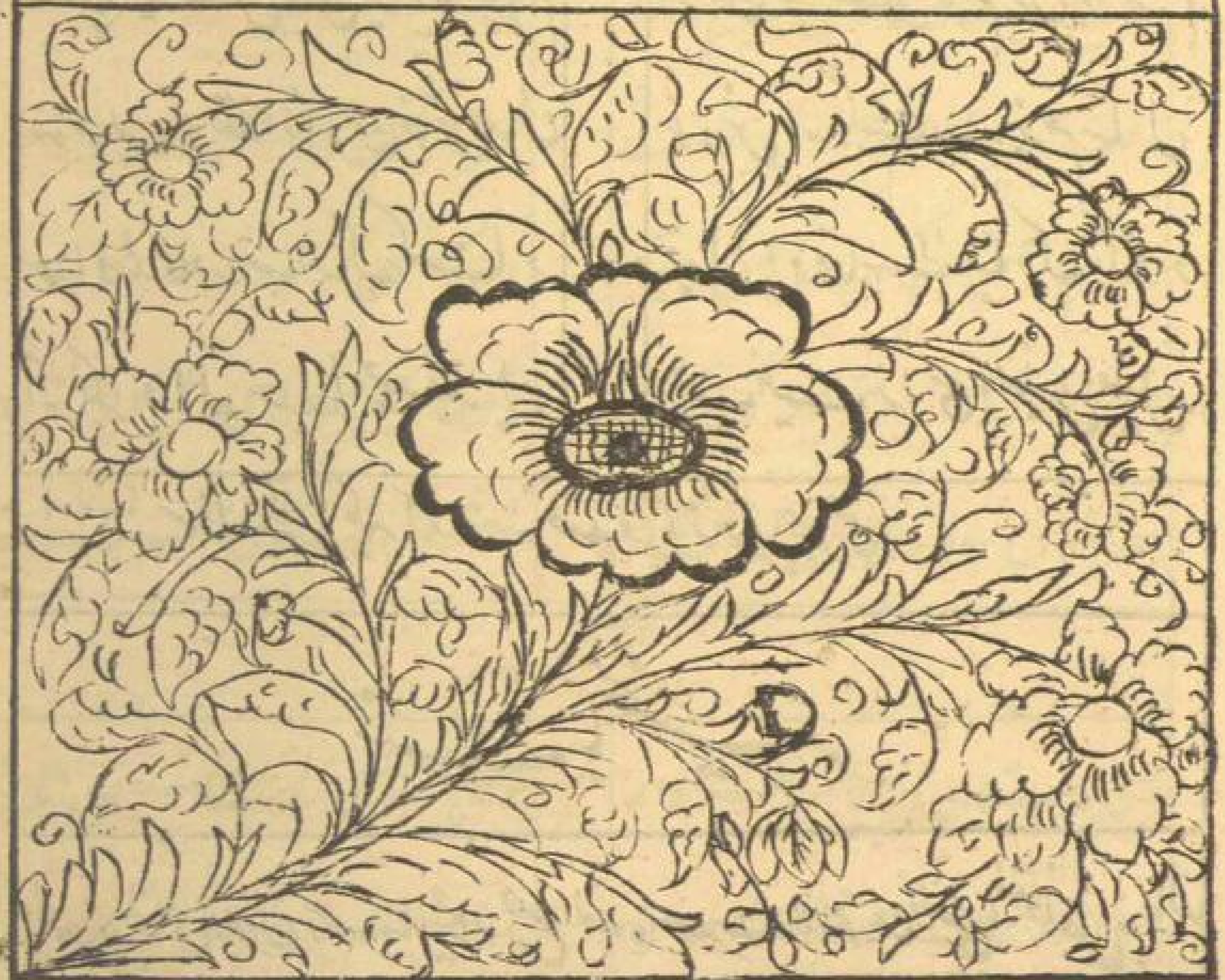
بود طوی این اخی با چمن … که دلهاست رنگ چمن خنده زن
چه ابن اخی ابن سینای دهر … براه و روش گشته یکتای دهر
چه ابن اخی یادگار سلف … سلف راست چشم و چراغ این خلف
ز تنهاییش دل بر آمد بهم … از ان خواست آرام دل لاجرم
سوم بود تعداد این خوش جمال … خودش آمد و گفت در بزم سال
خداوند قادر مبارک کناد … قبول او تعالی تبارک کناد
اگر فکر واله نیاید جزیل … عجب نیست رای العلیل علیل

سال ۱۳۱۱ یکهزار و سه صد و یازده هجری

تمت بالخیر

الحمد لله تعالی دیوان استاد یگانه افصح الفصحا حضرت ملا محمد عبد العلی المتخلص به واله

دکنی حیدرآبادی رحمۃ اللہ علیہ کہ شاعر نامور زبان فارسی در این عہد حکومت اعلیحضرت
ظل اللہ میر محبوب علیخان بہادر ادام اللہ ملکہ و دولتہ بوده اند بتوفیق خدای بزرگ
و برتر دیاری او بسعی و کوشش بندہ ضعیف ہیچمیرز محمد عبد الواجد کمترین
فرزندان حضرت مصنف موصوف مرحوم باختتام رسید و موافق
وصیت مرحوم موصوف باین کمترین بصرف زر معتدبہ مال
آن مرحوم بزیور چاپ آراستہ گردید امید کہ مقبول خاص و عام
شود نگاشتہ (۲۴) ماہ رمضان المبارک سنہ ۱۳۱۲ ہجری



تذکرۂ احوالِ حضرت مُصنّف رحمہ اللہ تعالی بطریق اختصار نگاشتۂ محمد عبد الواجد فرزندِ حضرت مصنّف

بسم اللہ الرحمن الرحیم

صاحب دستگاہ عالی مولوی محمد عبد العلی المتخلص بہ والہ خلف الصدق مولوی
محمد مہدیؒ واصف اند در سنہ ۱۲۴۸ یکہزار و دوصد و چہل و ہشت ہجری
در شہر مدراس بنیاد اساس کوکب وجود مبارک الشان بر فلک ہستی
جلوہ گری نمود شیخ صدیقی و سنی حنفی بودند زبانِ عربی و فارسی و
علوم دینیۂ اسلامیہ کہ عقاید و فقہ و تفسیر و حدیث باشد نزدِ ادبا و علمای
این شہر مثل نواب خان عالم خان بہادر فاروق و مولوی محمد زین العابدین
و نیز نزد جد و پدر بزرگوارِ خویش وغیرہ آموختند از کتبِ مناظرۂ سنی
و شیعی کتاب تحفہ اثنا عشریہ مصنفۂ حضرت شاہ عبد العزیز محدث دہلوی
علیہ الرحمہ را خیلی عزیز میداشتند و اہل سنت و جماعت را بدیدن
این کتاب مستطاب ایما میفرمودند و در این فن رباعیات

مولانا باقر آگاه محدّثِ دکنی را هم سودمند می گفتند کتبِ تصوّف مثلِ لوائحِ جامی و فصوص الحکم و مثنوی گلشن راز وغیره را خوانده بودند و مطالعه میکردند تنزلاتِ ستّه و رساله وحدت الوجود مصنّفهٔ مولانا عبدالعلی انصاری ملقب به ملک العلما بحر العلوم را بعد از تلاش و جستجو بدست آورده نقلش گرفته بودند ولیکن مسئله وحدت الوجود را پوچ و لغو قرار میدادند و بارها میفرمودند که این مسئله سراسر گمراهی و ضلالت است خطِ نسخ و نستعلیق را خصوصاً خطِ خفی نستعلیق را در نهایت خوشخطی و پاکیزگی می نگاشتند اصلاح سخن از رونق و فاروق گرفته بودند عمرے بمطالعهٔ صدها کتب شعر و انشا و دواوینِ فصحا و علوم ادبیّه بسر بردند سال ها در حیدرآباد فرخنده بنیاد معرکه آرای مشاعره بودند اکثرے از دوستان و سخنوران معاصر آنحضرت را ملقب به سعدیٔ هند میکردند و بعضی ظهوریٔ وقت میگفتند قریب بیست و پنج سال در مدارس معتبرهٔ حکومت ابد مدت آصفیه دکن همچو مدرسهٔ دار العلوم و مدرسهٔ العالیه و نظام کالج بصدارت و تعلیم و تدریس کتب تحصیلی فارسی مامور بودند در اواخر عمر سالانه سه هزار و یکصد و

هشتاد روپیه سکه حالی مواجب می یافتند۔ کتب درسیه فارسیه و دیگر کتبِ شعری و انشائی را بنهایت تحقیق و کمال تدقیق تعلیم میکردند خصوصاً پی بمضمون بردن و مقصودِ قائل را فهمانیدن کار آنجناب فیضمآب بود و این معنی از حواشیٔ مفیدهٔ آنحضرت که بر بعض کتب درسیه در مواقع مشکله در حیطهٔ تحریر آورده اند آشکار و فارغ از اظهار است در تاریخ گوئی هم ید طولیٰ داشتند چنانکه از ملاحظهٔ تواریخ بر خاطرِ ناظران نکته رس واضح خواهد شد بالجمله در تحقیق و تدقیق علوم ادبیه و در فن شعر و شاعری مشهورِ نزدیک و دور و باوستادی مسلّم بلکه درین فن همرتبهٔ فصحای عجم همچو شیخ سعدی و خواجه حافظ بودند چنانکه از کلام ایشان ظاهر است۔

دیوانے بفارسی قریب چهار هزار بیت مشتمل بر غزلیات و رباعیات و قطعات و قصاید و مراثی و انشائی بقدر هشت هزار بیت بفارسی متضمن رقعات و مراسلات وغیره و شرح فارسیٔ بعض اشعارِ مشکله اساتذهٔ فارسی و شرح اردوی دیوانِ اردوے مرزا غالب دهلوی از رشحاتِ خامهٔ آنحضرت است۔

آه صد آه که ناگهان در عمر شصت و سه سالگی بنا خوشی رنج باریک
در سنه ۱۳۱۱ یکهزار و سیصد و یازده هجری بتاریخ پانزدهم ماه ذی الحجه
این جهان فانی را بدرود گفتند و بعالمِ جاودانی شتافتند و داغ حسرت
وجدائی بر دل هاے دردمندان گذاشتند مزار آنحضرت در مقبرهٔ
طالب علی تکیه شاه واقع گولی گوره قریب مسجدِ سنگی است ۔

بیت

از طفیل احمد و از فضل رب   باد رحمت دمبدم بر مدفنش

آمین

رباعی مستزادی ذیل وقطعه در تاریخ وفات آنحضرت از افکارِ آبدار
حاجی حرمین شریفین ماهر فن سخن مولوی صدیق حسن صاحب مهاجر المتخلص بعاشق است

رباعی

فردوسی عهد خویش والہ زجهان   رفت صد آه
از مغفرت خودش بفردوس مکان   داد اله
عاشق سنهٔ وفاتِ آن پاک نهاد   جست و سروش
گفتا واله شد از جهان سوی جنان   طاب ثراه

ولہ قطعهٔ تاریخیه

چو فردوسی عهد خویش واله   شده از دار فانی راحلِ خُلد
سنش را جستم ای عاشق ز هاتف   ندا در داد واله داخلِ خُلد

مخفی و محتجب مباد که بر کلام بلاغت نظام آنحضرت بعضی اشخاص
در بعض مواقع اعتراض هم داشتند و غالبًا میدارند اگرچه این معنی
قابل تذکره نبود زیرا که عادتی مردم است ولیکن هر قدر اعتراضات
که بنده میدانم در ذیل می نویسم زیرا که مع جوابات است لهذا
بینندگان را فایده دارد خصوصًا این جواب ها جواباتی است که
بر زبان مبارک خود آنحضرت گذشته بودند و آن این است ۔

اعتراض اوّل

آنحضرت شبی بر خانهٔ مرزا ابوالحسن صاحب طباطبائی پروفیسر
فارسی نظام کالج رفته بودند بنده نیز همراه بودم دیوانِ خود را
حسب فرمایش مرزاے موصوف باخود برده چند تا غزل را خواندند
در آنجا مرزا کاظم نمازی هم موجود بودند چون آنحضرت این بیت را خواندند

دل در سوادِ زلفت تسخیر ملکِ چین کرد　　عمرش دراز باشد جاهش زیاده باشد

مرزا کاظم نمازی معترضانه گفتند که بجاے (دراز باشد) (دراز بادا) باید

آنحضرت در جواب فرمودند که خلافِ نَسَق می شود - معترض صاحب

خاموش ماندند -

اعتراض دوم

بعد ازان خودِ مرزا ابوالحسن صاحب اعتراض کردند بر لفظ ترسا بمعنیٔ

گبر درین بیت

گرد آمد آفتاب پرستارِ روی کیست　　ترسا پرستشی نکند آفتاب را

و لغتی را بر آوردند و گفتند که ترسا بمعنیٔ نصرانی باشد نه بمعنیٔ آتش پرست

آنحضرت فرمودند که ترسا بمعنیٔ آتش پرست هم آمده است چنانچه حضرت خواجه حافظ

شیرازی علیه الرحمه میفرماید -

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت　　بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائے

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد　　آه اگر از پیٔ امروز بود فردائے

ظاهر است که نصارا منکر قیامت نیستند پس ترسا درینجا بمعنی آتش پرست

آمده است و آتش پرستان قیامت را منکر اند چنانچه در کتاب دبستان

مذاهب آورده است -

اعتراض سوم

بکش بجام نرگس و عزم صبوح کن　　بیمار را غذا ز می خوشگوار بخش

مرزا ناصری برین بیت اعتراض کرده بودند که دوا بجاے غذا باید

آنحضرت شنیده فرمودند که دوا خوشگوار نمی شود و بیمار را دوا و غذا

هر دو لازم است و نیز میفرمودند که معترض همین الفاظ را دیده است

و معنی شعر را نفهمیده است -

اعتراض چهارم

محبوب علے شهی که بدوران عدلِ او　　هرگز خطا گرفته نه جای صواب را

درین بیت شخصی اعتراض کرد که اسقاط عین روا نباشد چون آنحضرت

گوش ننمودند فرمودند که بلے درست است روا نباشد اگرچه ملا ظهوری

وغیره ساقط کرده اند فقط

تمام شد تذکره

قطعۂ تاریخیہ وفات بزبانِ اُردو از افکارِ گوہر بارِ مولوی حکیم سید فرخند علی صاحب المتخلص بہ طاہر محافظِ دفترِ مجلس مالگزاری کارِ عالی

فائزِ جنت ہوئے جب وہ احسن سخن
شاعرِ فخرِ اجلہ مولوی عبد العلی

کی رقم تاریخ طاہر نے سن اے عبد الولی
بیت جنت میں ہیں قبلہ مولوی عبد العلی

۱۳۱۱ ہجری



